

(وصف کارنامہ مجاہدینہ رشید علی علیہ متجاوزینہ لہ جنہی (۱۸۳۹ - ۱۸۴۲ع)

# جنگنامہ محمد غلام غلامی

بازیپ و تدوین و یمنال: قاسم آسمانی

بازپنخس: اشکارات راه پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: جنگ‌نامه (در وصف مجاهدات میر مسجدی خان غازی و  
سائر مجاهدین رشید ملی علیه متجاوزین اجنبی در سال‌های ۱۸۳۹ -  
۱۸۴۲ع)

شاعر: محمدغلام کهستانی متخلص به «غلامی»

چاپ نخست: انجمن تاریخ افغانستان، مطبعه دولتی - میزان ۱۳۳۶

---

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم فبروری ۲۰۲۴



روی جلد چاپ اول

## تشکر و امتنان

«قراری که در مقدمه این اثر ذکر شده است نباغلی میر محمدحسن خان یکی از نبائر میرمسجدی خان مجاهد معروف وطن در فراهم ساختن زمینه طبع این جنگنامه که متن آن جزء ارث در خانواده شان محافظه می شد ایثار و مساعدت زیاد از خود نشان داده اند. انجمن تاریخ ازین همکاری کمال ممنونیت دارد و از بازماندگان مجاهد وطن میر مسجدی خان غازی بسیار مشکور است.»

## یادآوری

قراری که در مقدمه این اثر ملاحظه می‌شود در ماه جوزای ۱۳۳۶ یعنی دو سال و چهار ماه قبل طبع این نسخه قلمی را که خاطره‌هایی از مجاهدات میرمسجدی‌خان غازی کهستانی و سائر غازیان مجاهد وطن را در جنگ‌های اول افغان و انگلیس ترسیم می‌کند؛ در مجله آریانا شروع کردیم و موازی با مجله، به طبع نسخ مستقل هم پرداختیم. اینک بعد از دو سال و چند ماه انجمن تاریخ موفق شده است که در قطار سائر متونی که طبع کرده است؛ نسخه علیحده این اثر را هم به علاقمندان تاریخ کشور تقدیم کند.

این جنگنامه علاوه بر عمومیات واقعات بر مجاهدات غازیان کهستانی و کوهدامنی بیشتر روشنی می‌اندازد و نام بسیاری از پهلوانان رشید ملی را که در مقابله با اجنبی در طی سال‌های ۱۸۴۲ - ۱۸۳۹ ع ایثار و فداکاری کرده اند معرفی می‌کند.

احمد علی کهزاد

۱۰ میزان ۱۳۳۶

## فهرست

- دربارهٔ بازنشر «جنگ‌نامه» ..... ا
- جنگ‌نامه مولینا محمد غلام معروف به غلامی کهستانی ..... ۱
- در توصیف امیر ابن امیر دوست محمد خان غازی ..... ۷
- داستان مشورت کردن کمپنی همراه لات و روان کردن برنس ..... ۹
- خبر شنیدن امیر دوست محمد خان از آمدن برنس ..... ۱۳
- مصلحت کردن لات به همراه شاه شجاع از برای ..... ۱۶
- فرستادن برنس داکتر را بسوی ولایت زمین ..... ۲۲
- مجلس آراستن امیر دوست محمد خان و آمدن قاصد بخارا و پادشاه ایران .... ۲۶
- مصلحت کردن امیر دوست محمد خان با امرای خویش ..... ۳۱
- آگاهی یافتن کهن دل خان و مهر دل خان و رحیم دل خان از آمدن شاه شجاع ۳۷
- آگاه شدن امیر دوست محمد خان از آمدن شاه شجاع ..... ۴۰
- خروج کردن مردم کوه‌دامن و کوهستان زمین و رفتن آنها در سیدآباد ..... ۴۶
- داستان برآمدن شاه شجاع از ملک قندهار و ..... ۵۲
- قاصد فرستادن شاه شجاع در قلعه غزنین نزد حیدر خان ..... ۵۵
- آگاهی یافتن افضل از گرفتن حیدر و از راه برگشتن ..... ۶۲
- داستان برآمدن امیر دوست محمد خان از ملک کابل و رفتن بطرف توران زمین ۶۸
- داستان داخل شدن شاه شجاع در ملک کابل و گرفتن ..... ۷۳
- داستان نامه فرستادن پادشاه بخارا بامیر دوست محمد خان ..... ۷۷
- برآمدن افضل و اکبر از آنجا و جنگ کردن در چراغ‌چی و گرفتن ترکان آنها را ... ۸۷
- داستان طلب کردن شاه شجاع کوچ و فرزندان ..... ۹۸
- گذاشتن قلعهٔ خودها را میر مسجدی خان و محمد شاه خان ..... ۱۰۳
- شباخون بردن برنس مرتبهٔ دوم در خواجه خضری بر سر میر مسجدی خان ۱۰۵

- فرستادن امیر دوست محمد خان برادر محمدافضل خان را ..... ۱۱۱
- رھائی یافتن امیر دوست محمد خان از نزد پادشاه بخارا و رفتن به شهر سبز . ۱۱۴
- جنگ کردن امیر دوست محمد خان در بامیان بهمراه داکتر ..... ۱۲۲
- رفتن امیر دوست محمد خان از تا شقرغان بطرف کابل..... ۱۲۷
- آگهی یافتن نامداران از آمدن امیر دوست محمد خان ..... ۱۲۹
- برگشتن داکتر از بامیان و فرستادن شاه شجاع او را بیاری برنس در چاریکار... ۱۳۲
- لشکر آراستن امیر دوست محمد خان و رفتن او در پروان و ..... ۱۳۴
- برگشتن امیر دوست محمد خان از رزمگاه و رفتن بطرف کابل و ..... ۱۴۲
- خبر یافتن سردار محمدافضل خان از رفتن امیر دوست محمد خان در ..... ۱۴۶
- فرستادن لات امیر دوست محمد خان را معه اهل بیت او بجانب فرنگ ..... ۱۴۹
- رھایی یافتن سردار محمد اکبرخان از بند پادشاه بخارا..... ۱۵۲
- دربارهء جنگ نامه سرایی ..... ۱۵۸

## دربارهٔ بازنشر «جنگ‌نامه»

سراسر صفحات تاریخ و برگ، برگ روایت‌های تاریخی وطن، مشحون از فداکاری، رشادت، دلاوری، جانبازی، ایثار، از خودگذری و ایستادگی مردم در برابر ظلم و استبداد است و ملت ما قرن‌هاست آن را تجربه نموده و مستند به آن، دفاع از هویت ملی و آزادگی که ویژه گی مردمان این دیار کهن است؛ شهرهء آفاق گشته است.

افغانستان بحیث دژ شکست‌ناپذیر در برابر قدرت‌های استعماری شرق و غرب که تجربه تاریخ آنرا به اثبات رسانیده است؛ همواره مورد تاخت و تاز و هجوم نیروهای اجنبی قرار گرفته ولی این مردم آزاده و سرفراز ما بود که بار، بار برای دفاع از هویت، هستی و ارزش‌های بزرگ انسانی متحدانه از چهار سمت و کنار کشور بدون درنظرداشت ملحوظات قومی، سمتی، مذهبی و زبانی به ندای تاریخی مادروطن، با آواز پرشور و رسا پاسخ داده؛ به پا خاسته، شانه به شانه همدیگر برعلیه نیروهای اجنبی متجاوز مبارزه نموده، حماسه آفریده و سرانجام از آزمون‌های بزرگ تاریخی سربلند بدر آمده اند. در مقابل عمال بومی ارتجاع و استعمار، سد راه مبارزه مردم زحمتکش و سرفراز این دیار در جهت هم‌گامی با کاروان تمدن جهانی شده اند.

حقیقت مبرهن است که تاریخ واقعی کشور ما (کار و پیکار مردم) با خون نوشته شده است؛ آری! تاریخ ما تاریخ رنج، مبارزه، پیکار و دادخواهی مستمر است.

در این میان «جنگ‌نامه» اثر زنده یاد غلام محمد غلامی کوهستانی که در سال ۱۲۵۹ خورشیدی تحریر و توسط انجمن تاریخ افغانستان به کوشش مورخ نامدار شادروان علی احمد کهزاد در سال ۱۳۳۶ خورشیدی چاپ شده است؛ بحیث یکی از گنجینه‌های تاریخی، رستاخیز و حماسه آفرینی ملت آزادهء افغانستان را در قالب سرودهای رزمی و حماسی بر پایه واقعات و رویدادهای تاریخی به نمایش می‌گذارد و بخشی از افتخارات مشترک اقوام افغانستان را بازتاب می‌دهد.



انتشارات راه پرچم به سلسله نشرات آثار مترقی و نایاب حوزهء تاریخ، سیاست، فلسفه، فرهنگ و ادبیات به همت پیگیر و تلاش خسته گی ناپذیر فرهنگی فرهیخته جناب قاسم آسمایی با نشر این اثر نایاب (جنگنامه) بخشی از تاریخ مجاهدات میر مسجدی خان غازی و سایر مجاهدین رشید ملی علیه متجاوزین اجنبی را در بحبوحهء جنگ اول افغان - انگلیس (۱۸۳۹ - ۱۸۴۲) کشور انعکاس می دهد که تلاش ایشان را جهت بازخوانی افتخارات مشترک تاریخی ما به دیده قدر می نگریم.

بگذار کارنامه ها و نام مبارزان دلیر و سرفراز این سرزمین باستانی در قلب پُرتپش تاریخ وطن جاودانه بوده و انگیزهء باشد برای مبارزه و پیکار نسل های آینده در جهت آزادی و بهروزی باشندگان زادگاه مقدس ما.

با تقدیم احترامات

داکتر آرمان عظیمی

ولایت کاپیسا

(دیار غازی میر مسجدی خان کوهستانی)

## جنگنامه

### مولینا محمدغلام معروف به غلامی کهستانی

در اواخر سال ۱۳۳۱ در حالیکه بناغلی میر عبدالعزیز به سمت حاکم اعلی پروان و بناغلی فدامحمد صارم به حیث مدیر مطبوعات آن حکومت اعلی تقرر داشتند مکتوب مورخ ۱۹ ماه حوت سال مذکور از مدیریت مطبوعات پروان بدین مضمون به انجمن تاریخ و اصل شد:

«...یک جلد مندرس کتاب قلمی که اسم آن مجهول و اوراق سر و آخر آن وجود ندارد و از وقایع تاریخ اعلیحضرت امیر دوست محمد خان مرحوم بحث می کند بدست آورده به ملاحظه آن انجمن عالی فرستادیم. این کتاب از شخصی موسوم به بناغلی میر محمدحسن خان از نبأئر میر مسجدی خان مجاهد معروف و طن می باشد.»

متعاقب این مکتوب بعد ازینکه در شماره دهم حمل ۱۳۳۲ مقاله ئی راجع به معرفی اثر مذکور در مجله ژوندون نشر کردم بناغلی میر محمدحسن خان ولد میر غلام نبی خان مالک اصلی کتاب، ساکن دهکده ده قاضی چاریکار که سسله نسب ایشان به میر مسجدی خان مجاهد معروف کهستان می رسد به انجمن تاریخ تشریف آورده و به ساینه احساسات سرشار ملی و داشتن سهمی در احیای نام مجاهدین وطن حق چاپ و نشر کتاب قلمی خویش را در اختیار انجمن تاریخ گذاشتند.

قراری که متذکر شدم راجع به معرفی اهمیت این نسخه قلمی از نظر تاریخ دو مقاله یکی تحت عنوان: «یک اثر مهم جدید راجع به جنگ های اول افغان و انگلیس» و مقاله دیگر تحت عنوان «مميزات جنگنامه مولینا محمدغلام» کهستانی در شماره های دوم و سوم سال پنجم ژوندون نشر کردم و حالا که موقع نشر کتاب مذکور در مجله آریانا و بصورت مستقل فرارسیده معرفی مختصر کتاب و شاعر مصنف آنرا با اهمیتی که متن نسخه در روشن کردن گوشه از مجاهدات غازیان کهستانی در جنگ اول افغان و انگلیس دارد ضروری می بینم:

این کتاب مندرس بحال موجوده شامل ۱۶۶ صفحه است از آغاز ۱۰ صفحه اول متن از کاغذ اصلی کتاب کم می‌باشد ولی چون در کاغذ سفید عادی نقلی برداشته و بجای گذاشته اند سر نسخه کمبودی ندارد و آخر آن ناقص است. کاغذ اوراق کتاب دو قسم است: قسمت اول تا صفحه ۷۶ کاغذ انگلیسی است که اصلاً سفید رنگ بوده و مرور زمان آنرا شکری ساخته و در حواشی آن آثار چرپی و آتش سوزی ملاحظه می‌شود و روی بعضی از صفحه‌های جدول کشیده شده اسمای بعضی از صاحب منصبان انگلیسی مثل: الکسندر، میجر تود، کرنیل کینز، مارتن و غیره با بعضی ارقام در مقابل هر نام تحریر است و در سر بعضی صفحه‌ها (لودیانه پولیتیکل اجنت، پولیتیکل اجنت شکاپور) با قید سال ۴۲-۱۸۴۱ بنظر می‌خورد و چنین استنباط می‌شود که اوراق مذکور به دفاتر نظامی یا سیاسی انگلیس تعلق داشته و به ظن غالب بعد از جنبش ملی ۲ نوامبر ۱۸۴۱ (۱۷ رمضان ۱۲۵۷) و قبل از تخلیه کابل از طرف انگلیس‌ها (۶ جنوری ۱۸۴۲ مطابق ۲۲ ذی قعدة ۱۲۵۷) از بالاحصار یا از قلعه لغمانی مقر انگلیس‌ها در حوالی قریب چاریکار یا از شیرپور یا از سیاه سنگ و یا از یکی از قلعه‌های دیگر اطراف کابل ضمن غنایم بدست مجاهدین افتاده و شاعر حماسی ما ازین خوان یغما استفاده نموده و در صفحات سفید و حواشی کاغذ جائی که اسمای صاحب منصبان نظامی و مردان سیاسی انگلیس تحریر شده بود نام بهادران ملی و غازیان رشید وطن را در اشعار حماسی خود ثبت کرده است و خاطره بس قیمتداری بیادگار گذاشته است.

قسمت دوم بقیه اوراق کتاب کاغذی دارد بیشتر کلفت و کمی نسواری رنگ. اسم این منظومه حماسی و اسم و تخلص شاعر در متن بنظر بنده نخورد تنها در آخر صفحه دهم متن نقل جدید یادداشتی بدین مضمون تحریر است: «در تاریخ بیستم شهر رجب‌المرجب یوم شنبه يك هزار و سیصد و شش قمری مولینا ملا محمدغلام آخندزاده ولد ملا تیمورشاه از دنیای فانی بدنای بقا رحلت نمود» خارج ابیات منظومه یعنی خارج متن اصلی کتاب در حواشی بعضی فردها و رباعی‌ها با قید تخلص (غلام) یا (غلامی) یا (یادگار غلام) با ذکر سنه ۱۲۵۹ بنظر می‌خورد.

در اینکه ملا محمد غلام آخندزاده ولد ملاتیمور شاه شاعر و پدید آورنده این اثر حماسی بوده شبهه‌ئی نیست. شاعر علاوه بر این کتاب غزلیات دیگری هم داشته که برخی از آن در کتاب «تحفه شاهنشاهی» در موزه کابل موجود است. غلامی اصلاً باشنده قریه (آفتابچی) کهستان بوده و به شهادت این فرد :

کنون باز بشنوز من داستان      که من خود دران عصر بودم عیان

شاهد واقعات جنگ اول افغان و انگلیس بوده و حماسیات او چشم دید و زبان غازیان ملی است. شاعر به اساس یادداشتی که قبل برین دیدیم در ۱۳۰۶ هجری قمری یعنی ۶۸ سال قبل وفات کرده است. تاریخ منظومه حماسی او را می‌توان سال ۱۲۵۹ تعیین نمود، این سنه طوریکه گفتیم در صفحه‌های اخیر کتاب چند جا در پایان بعضی قطعات یادگار بقلم خود او تحریر است. سال مذکور که مصادف به ۱۸۴۳ مسیحی است سال اول مراجعت امیر دوست محمد خان بکابل و جلوس مجدد او بر تخت می‌باشد. غلامی منظومه حماسی خود را درین سال تمام کرده و از آن تاریخ به بعد ۴۷ سال دیگر هم حیات داشته و چشم دیده‌های خود را با احساسات غازیان ملی و طبقات عوام مملکت در قالب اشعار رزمی در آورده است.

چون اسم اثر در هیچ جائی بنظر نخورد به لحاظ واقعات آنرا «جنگنامه» خواندم و مانند «اکبرنامه» اثر منظوم حمید کشمیری که چند سال قبل از طرف انجمن تاریخ به طبع رسیده و بسا نامه‌های جنگی قدیم و جدید افغانستان به بحر تقارب سروده شده.

میان تاریخ انشاد «اکبرنامه» حمید کشمیری و «جنگنامه» غلامی کهستانی یک سال فرق است. اولی در ۱۲۶۰ و دومی در ۱۲۵۹ بعد از تخلیه افغانستان از طرف انگلیس، در سال اول سلطنت مجدد امیر دوست محمد خان انشاد شده و بدین ترتیب غلامی یک سال مقدم‌تر نظم اثر حماسی خویش را تمام کرده و افتخار نظم ساختن کارنامه‌های پهلوانان ملی در جنگ اول افغان و انگلیس به شاعر کهستانی ما می‌رسد.

غلامی بعد از حمد و نعت و درود بر حضرت پیغمبر (ص) و یاران وی کتاب خویش را به توصیف امیر دوست محمد خان آغاز نموده و داخل شرح وقایع شده و عنوان آخرین واقعه این اثر: «رهائی یافتن سردار محمداکبرخان از بند پادشاه بخارا می باشد.» شبیه نیست که ازین تاریخ به بعد تا تخت نشینی مجدد امیر دوست محمد خان در کابل واقعات زیادی رخ داده که قوت حماسیات ملی در آنها بیشتر تبارز داشته ولی متأسفانه این قسمت ها کمبود است که با پیدا شدن کدام نسخه دیگر تکمیل خواهد شد.

حمید در اکبرنامه خود از جنگ های امیر دوست محمد خان با سک هم تذکراتی داده در جنگنامه غلامی از این واقعات ذکری نیست و تنها به جنگ های اول افغان و انگلیس (جنگ اول) اکتفا کرده است. حمید در شرح واقعات مربوط به تهاجم شجاع و انگلیس بر خاک افغانستان و رفتن امیر دوست محمد خان به بخارا و مراجعت او به خاک وطن رؤس مطالب را در چند مبحث خلاصه کرده و غلامی کهستانی که خود ناظر واقعات بوده و از نزدیک صحنه های جنگ و پهلوانان میدان کارزار را تماشا می کرد بیشتر داخل جزئیات شده و کارنامه های غازیان ملی بخصوص غازیان کهستانی را با ذکر اسماء ایشان مفصل گرفته است و این وجههئی است که جنگ نامه او را از نظر تاریخ ملی خیلی مغتنم و قیمتمدار ساخته است. مولینا غلامی چون بیشتر شاعر تصنیف ساز است اشعار و منظومه های او متضمن برخی از اصطلاحات و کلمات عامیانه می باشد که بدون کوچکترین تعدیل به حیث ممثل قریحه یکی از دهاتیان دهکده (آفتابچی) کهستان نشر می کنیم و یقین کامل داریم که علاقمندان در اشعار ساده و خالی از هرگونه پیرایه او احساسات سرشار وطن خواهانه فردی از افراد مجاهد افغانستان را در طی قرن ۱۹ در مقابل تجاوز بیگانگان به خاک وطن درک خواهند کرد.

۲۳ جوزا ۱۳۳۴

احمدعلی کهزاد

## جنگ‌نامه

دهد مهر آن برد ل بلبلی  
که... کوکب آسمان  
که روزی ده خلق از هرچه هست  
ثنایش بود بر زبان‌ها گهر  
معونت ده مشکل مقبلان  
جزا را دهنده است بر کافران  
کند لعل از سنگ خا را بیرون  
که از دوستی بین که یحیی(ع) کشد  
نباشد کسی را در پنج دلیل  
نگهدار یونس(ع) ببطن سمک  
نگارنده سقف این لاجورد  
زمین گسترانید با روی آب  
خطابخش عصیان که بر مؤمنان  
گرفتار این نفس اماره ایم  
صفای دلم گرد عصیان گرفت  
که لاتقنطوا کرد ما را خبر  
بنعت محمد شه انبیا (ص)

.....

میان کیان و سران و شهان  
غلام درش را بجان چاکریم  
کزیشان بود دین حق پایدار  
محیط سخا معدن اعتبار

بحمدی که از گل بر آرد گلی  
بنام خداوند کون و مکان  
خدای نگهدار بالا و پست  
ز انعام لطفش همه بهره‌ور  
کشاینده کار صاحب‌دلان  
ترحم کننده است بر مؤمنان  
فرازنده گنبد بی‌ستون  
گهی اره بر فرق زکریا(ع) کشد  
گلستان کنند نار را بر خلیل(ع)  
خدای جهان جهاندهاندار...  
بالطاف خلاق گیتی نورد  
بیزدان خلاق هر فتح باب  
بدانای اسرار راز نهان  
که ما چاره جوئیم و بیچاره ایم  
ولیکن ازین مانده ام در شگفت  
وزین مژده بس شاد کامم دگر  
عنان قلم را در آرم براه

.....

به تهلیل\* هو برکشید دهان  
که تا پیرو دین آن سروریم  
باعزازان چاریار کبار (رض)  
نخستین ابابکر آن یارغار (رض)

---

\* تهلیل لا اله الا الله گفتن

دوم عمر (رض) آن عادل هوشمند  
سوم آنکه عثمان بحر وقار (رض)  
درود است اول پس آنکه سلام  
خدایا بذات تو بردم پناه  
اگر تو در فتح نکشودمی  
کیم من بدانی که يك مشت خاک  
بدان گل چمن را معطر کنم  
بماند مگر یادگار کهن  
بده ساقی آن باده نوش را  
بمن ده که تا نکته دانی کنم  
یکی داستانی درین انجمن

که از عدل او شد جهان بهره مند  
چهارم علی صاحب ذو الفقار (رض)  
زما بر محمد علیه السلام  
ز لطف در فتح بر من کشا  
من این راه را پی کجا بردمی  
ز خاک من ار گل بروید چه باک  
ببویش چو بلبل سخن سرکنم  
که جوینده خواند پس از مرگ من  
که گویا کند طبع خاموش را  
به تیغ سخن کامرانی کنم  
چو در سفته ام گوش بکشا بمن

## در توصیف امیر ابن امیر دوست محمد خان غازی

نسب بر نسب پور پاینده خان  
سزاوار تخت و کلاه و کمر  
ببازو ایا رستم زابلیست  
شبش چون شب قدر فیروز باد  
دل دوستان پای بندش بود  
... فرمان برینش بود  
گهی احتیاج سپندش مباد  
نه کس را رسیده زیان و ضرر  
که گیتی چنان شـیرمردی نژاد  
تحیر بدو چرخ نیلوفری  
شود مشتری زینتش در نگیں  
اسد همچو جوزا ببستی کمر  
سنانش برآورد ز مریخ گرد  
شکن در دل سنگ خارا کند  
به اصل و نسب و به جد و نژاد  
خدایش بمحشر دهد آبرو  
بر آغاز توصیف شهزادگان  
بود پور شاهنشاه تاجور  
نباشد کسی را مجال درنگ  
گر از مهر با شـیر بازی کند  
کمرگاه پیلان جنکی شکست  
شگافنده چشم نصرانیان  
چو او مادر دهر هرگز نژاد  
تحیر بدو نیلوفری  
تن پیلتن را درآرد بزیر  
کشد پوست از اژدهای دمان

امیر کبیر آن سر خسروان  
سکندر خصال است و جمشیدفر  
نژادش درانی وطن کابلیست  
همه روز روزش چو نوروز باد  
سر سرکشان در کمندش بود  
کمیت فلک زیر زینش بود  
ز دور زمانه گزندش مباد  
همه خلق ز الطاف او بهره‌ور  
بگوئیم ز اوصاف آن شـیرزاد  
بتدبیر و رای و بدانشوری  
سزاوار آن است این پاک دین  
بخدمتگذاری این تاجور  
بمیدان کمر بست روز نبرد  
به تیغ ار هنر آشکارا کند  
خصوصاً بعدل و بحکم و به داد  
کسی نیست همتای این تازه رو  
شنو تا سخن را گشایم عنان  
نخست افضل آن سرور نامور  
بقهر ار کشد تیغ در روز جنگ  
که رزم اگر ترکتازی کند  
بسر پنجه زور بازو و دست  
دگر پور شاه اکبر پهلوان  
بگویم ز اوصاف آن شـیرزاد  
بتدبیر و بدانشوری  
بمیدان کین آن... دلیر  
بپرخاش اگر تنگ بندد میان



سوم اعظم<sup>۱</sup> آن گرد شمشیرزن  
چهارم بود حیدر<sup>۲</sup> نامور  
باینگونه هریک ز شهزادگان  
بیا یک دو دم گوش بکشای بمن  
نخستین چو سلطان<sup>۳</sup> دیگر عمر  
همان هر سه سالار لشکر پناه  
چگویم ز اوصاف سلطان سخن  
که رزم اگر تنگ بندد میان  
فلک آفرین خوان ببازوی او  
خنک با چنین شاه با لشکرا  
چو خسرو نشستند بر تخت عاج  
شب و روز پیوسته با عدل و داد  
بین رونق ملک را چون بیست  
بدین نبی شاه بود استوار  
الا ای خرد مند دانای کار  
.....

سنانش سنگ بود خارا شکن  
دگر شیرعلی<sup>۳</sup> سرور پر هنر  
همه جنگجوی و همه کاردان  
که خاطر نشان سازمت زین سخن  
دیگر سمندر یکی مرد صاحب هنر  
که بودند پور برادر بشاه  
سختا پیشه و مرد شمشیرزن  
نه روسی بماند نه نصرانیان<sup>۴</sup>  
ملک گفت احسنت بر خوی او  
همه کاردانند دانشورا  
ز هر کشورش می بیارند باج  
بهرکس در لطف و احسان کشاد  
بز و چوچه گرگ یکجا نشست  
عروس جهان آمدش در کنار  
گلت باد خرم چو فصل بهار  
بیا باز بشنود گر ماجرا

۱. سردار محمد اعظم یکی از پسران امیر دوست محمد خان می باشد که بعدها به مقام پادشاهی می رسد و به اسم امیر محمد اعظم خان معروف است.
۲. سردار غلام حیدر خان پسر دیگر امیر دوست محمد خان است و حین حرکت قوای انگلیس و شاه شجاع از قندهار بطرف کابل حکمران غزنی بود و بعد از اینکه شهر مذکور در اثر خیانت برخی افراد ناصالح مفتوح شد؛ نامبرده تسلیم و اسیر گردید.
۳. سردار شیرعلی خان پسر دیگر امیر دوست محمد خان است که بعدها در مرتبه پادشاهی می کند و به حیث یک پادشاه منور در سلاله محمد زانی مقام خاصی دارد.
۴. سردار سلطان احمد خان پسر سردار محمد عظیم خان برادر زاده امیر دوست محمد خان بود و در روزهای قیام ملی به سردار محمد اکبر خان پهلوی به پهلوی کار و فعالیت می کرد.
۵. مقصد از نصرانیان انگلیس ها و مخصوصاً انگلیس های مقیم هند می باشد.

## داستان مشورت کردن کمپنی همراه لات و روان کردن برنس

چه ریزد ازین دامن نیلگون  
ندارد ســـــر راحت الاستم  
کند مشتری خاتم در نگین  
روان گشته بر کرسی زر نشست  
بیایند کاین راز سازم عیان  
صفائی ندارد دلش غیر دود  
دگر مستری<sup>۴</sup> مرد شمشیر زن  
... مول<sup>۱</sup> آن مرد صاحب هنر  
برفتند و بردند بر شه نیاز  
ببوسید آن تخت و تاج و کلاه  
ســـــری پیش فرمانت افکنده ایم  
تو خوف از که داری و بیمت ز کیست؟  
که قفل سخن را بیامد کلید  
که چون اژدهائید آتش فشان  
کنید .... ازین مدعا بیشتر  
دران ملك او افگنم ماجرا  
ببند گران بر گذارم ســـــرش  
یقین تخت خود را بمن بسپرد  
ور از ملك خود نیز آواره شد  
شود ایمن از خار من دامنش  
تصـــــرف بر صاحبان فرنگ<sup>۱۱</sup>  
و زین مژده بس خاطرش شاد کرد  
همین حرفها را شنفتی بگوش  
روان رخت بر سوی کابل ببند  
بجز مکر و افسون و نیرنگ و رنگ  
که آسان شود عقد این سرکشان

ببین تا که این گنبد بیستون  
بباید غم باز بالای غم  
دلم خواست تسخیر کابل زمین  
وزان پس همان شاه فیروز بخت  
بفرمود تا جمله نصـــــرانیان  
یکی لات<sup>۱</sup> جنگی ورا نام بود  
چو جرنیل ملکی کرو<sup>۲</sup> ما کشن<sup>۳</sup>  
دگر کاتن<sup>۵</sup> و رایت<sup>۶</sup> داکتر<sup>۷</sup>  
چو باطن حدو<sup>۹</sup> برنس<sup>۱۰</sup> فتنه ساز  
برفتند زان پس دران بارگاه  
بگفتند کای شه ترا بنده ایم  
درین خواستن مدعای تو چیست؟  
چو شه این حکایت از آنها شنید  
بگفتا بآنها که ای همدمان  
نباشیم ازین دیگر آسوده تر  
روید جانب شاه گیتی ســـــرا  
ستانم از ازو افسر کشورش  
کجا ز آتش تیغ من جان برد  
گر از رزمگاه رفت و بیچاره شد  
رود هر کجا چاره یابد تنش  
همان ملك کابل شود بیدرنگ  
ازان پس رخ خود سوی لات کرد  
که چون لات آن مرد با رای و هوش  
بگفتا اگر هست این دلپسند  
بصید بزگی که آرم بچنگ  
و گر راه دیگر بود اندران

بگویش سراسر تو ای هوشمند  
برآشفت لات جنگی بگفت  
تو گوئی که آن شاه کابل دیار  
یقین آمدستم که آن تاجور  
گه ترکتازی شود در شتاب  
دگر خوف دارم ز انبوه عام  
تو این دام را زود برچیده دار  
دگر آنکه بشنود ده يك بيك  
که پوینده را اندرو راه نیست  
بود اندران برف کافور رنگ  
بدان ماند اکنون همین داستان  
هران دزد تا را هیر را نیافت  
درین بحر نادیده جای صدف  
مبادا شود بخت ما واژگون  
نوشته بمکتب شان قتل ما  
بدان مردم شاه کابل بچنگ  
یکی حیلۀ آمدستم بیاد  
بباید اینجا یکی کار بین  
بگردد همه کوه و صحرا و یم  
پس آنکه بیارد سوی شهریار  
چو از لات جنگی شنود این سخن  
وزان پس همان شاه نصرانیان<sup>۱۲</sup>  
رخ خود سوی برنس آورد و گفت  
که این عقدۀ کار بر دست تست  
برو جانب ملک کابل زمین  
تو پس آنچه بینی درآور قلم  
مرازین سخن کار بس مشکل است  
بهمراه خود برگزین داکتر

بگردان کدامین شود دلپسند  
که ای شاه اقبال بخت تو جفت  
کشم یا کشم زنده او را بدار  
پلنگ ژیان را بدرد جگر  
رساند سـر نیزه بر آفتاب  
که این شـر بتم تلخ آید بکام  
که این صید را کی توانی شکار  
بسی کوه دارد که سـر بر فلک  
نشـیننده را اندرد جای نیست  
نباشد در آنجا مجال درنگ  
بیا بشنو ای عاقل کاروان  
تهی خانۀ را بیاید شکگافت  
زنم غظه و دُر نیاید بکف  
شود رشته کار از کف برون  
بگردیده واجب ....  
دلیرند بر خون ما بیدرنگ  
اگر بشنوی ای شه شیرزاد  
فرستی سوی شاه کابل زمین  
نویسد بمکتوب خود در قلم  
ببین و بدان کار کس اختیار  
پذیرفته شد اندر آن انجمن  
بدانست انجام سود و زیان  
که امروز این راز نتوان نهفت  
کلید در فتح بر شست تست  
همه بیشه و کوه و هامون بین  
و راز نیک و بد یا بود بیش و کم  
وزین آرزو پایم اندر گلست  
که او از فن کار دارد خبر

دگر هر که خواهی ز دانشوران  
دگر از زر و گنج و اسباب و مال  
مبادا تهیدست گردی بکار  
دوباره همان شاه نصیرانین  
ببردار و بر جای نیکو بنه  
پس آنکه همان لات جنگی سرشت  
که هان ای سپهدار کابل زمین  
ایا پهلوا خسروا مهترا  
مبارک برت باد این تخت و تاج  
بیا و بما راستی کن نخست  
اگر گنج خواهی و گر لشکرا  
بدینسان سخنهای بارنگ و بو  
ولیکن دورنگی بدش در سرشت  
پس این نامه را زود شاه فرنگ  
تو این نامه را بر بر شهریار  
وزان پس بگفتش که ای پر ز کین  
روان شد چو برنس ازان بارگاه  
به آئین قاصد ز ملک فرنگ  
دوباره دو صد مرد آهن کلاه  
همان داکتر با دگر همرهان  
برفتند آن سان یلان در شتاب  
ز گرد سواران پولاد سم  
به یلغار میراند در بحر و بر  
بامید تسخیر کابل زمین  
شب و روز می رفت در کوه و دشت  
چو اطلاع بشه داد که ما بنده ایم  
بخدمتگذاری آن شهریار  
نوازش برو کرد آن شهریار

ببر همره خود ازین لشکران  
فراوان برای گرد فرخنده فال  
که دست تهی هیچ ناید بکار  
به برنس همی کرد خاطر نشان  
در آنجا بدان شاه کشور بده  
یکی نامه خوب و زیبا نوشت  
رسد بارگاہت بچرخ برین  
بر اورنگ شاهی بلند اخترا  
که از ماه گردون ستانی خراج  
که بر عهد خود باش پیمان درست  
سپارم برت ای فریدون فرا  
بسی برنوشت آن پیل نامجو  
اگرچه که این نامه در زر نوشت  
به برنس بدادش که....  
وزان گاه پی کار خود چاردار  
تکاور بکش سوی کابل زمین  
وداع خواست از شاه و بر شد براه  
برآمد همان برنس فتنه رنگ  
گزین کرد همراه خود کینه خواه  
بعزم سفر تنگ بستی میان  
نه آسودن خورد بود و نه خواب  
بخورشید پوینده راه گشت گم  
که تا پشور<sup>۱۳</sup> آمد آن بدگهر  
همی رفت بنشست با لای زین  
بدین گیرودار هم ز خیر گذشت  
سری پیش فرمانت افکنده ایم  
کمر بسته کردیم بصد انتظار  
بباشید دائم درینجا قرار

... تا خود ز خیر گذشت ازان تنگنا جانب پهن دشت  
... سوی کابل آورد رو که تا خود رود نزد آن نامجو

۱. ولیم جی مکناتن نماینده مختار انگلیس بود که به معیت شاه‌شجاع بتاريخ ۷ اگست ۱۸۳۹ وارد کابل شد و از این تاریخ به بعد تا ۶ جنوری ۱۸۴۲ قریب دو نیم سال در دوره سلطنت دوم شاه‌شجاع در مجاری امور دخالت داشت. مکناتن در زیان زد اهالی کابل بنام (لات) و (لات جنگی) شهرت یافته بود. لات همان کلمه (لارد) انگلیسی است؛ مردم از تنفر زیاد شاه‌شجاع را (لات کلان) لقب داده بودند و مکناتن بعد از جنبش ملی ۳ نوامبر ۱۸۴۱ در میدان شیرپور به دست سردار محمداکبر خان غازی به قتل رسید.
۲. (گر) شاید عبارت (مک‌گریگر) باشد که نماینده سیاسی فرنگی در جلال‌آباد بود.
۳. مهکشن پولیتیکل اجنت پشاور بود. صفحه ۹۹ از زوایای تاریخ معاصر افغانستان ملاحظه شود.
۴. اسم خاص نیست و لقب عام است
۵. سرولفی کاتن حین حرکت انگلیس بطرف کابل قومندان لوای اول پیاده بود.
۶. مقصد ازین (رایت) در اینجا کرنیل رابرت است که در رأس یکی از دو غندی قرار داشت که لوای دوم انگلیس را تشکیل می‌داد و قوماندان آن میجر جنرال دیوکان بود.
۷. این داکتر عبارت از داکتر گران است که در کمپ انگلیس قلعه لغمانی در چاریکار بود بعد از جنبش کابل که میلیون کهستانی هم به حرکت آمدند و قلعه لغمانی را اشغال کردند؛ داکتر گران و جمعی از زخمی‌های انگلیس می‌خواست خود را به شیرپور برسانند در فاصله سه میلی کابل بدست غازیان کهستانی کشته شد.
۸. لیفتنت مول قومندان دسته کهستانی‌ها بود. در خورد دره دسته کهستانی علیه او برخاسته و نامبرده را تکه تکه کردند.
۹. باتنجر در قلعه لغمانی در نزدیکی چاریکار در اثر جنبش غازیان کهستانی زخمی شد؛ خود را به کابل رسانید و بعد از قتل مکناتن قایم مقام او گردید و معاهده تسلیمی را از طرف انگلیس با سران میلیون افغانی امضا کرد.
۱۰. سر الکسندر برنس نماینده سیاسی انگلیس در روز قیام ملی ۲ نوامبر ۱۸۴۱ به در خانه اش در کابل بقتل رسید.
۱۱. صاحبان فرنگ. عبارت از صاحب منصبان انگلیسی است
۱۲. مقصد از شاه نصرانیان اینجا (ویسرا) یا نایب‌السلطنه هند (لارد اکلیند) است.
۱۳. پشور. همان پشاور است که در محاوره عوام (پیشور) و (پشور) هم تلفظ می‌شود.
۱۴. جاهای نقطه چین بعلت پریدگی کاغذ ورق کتاب از بین رفته است.

## خبر شنیدن امیر دوست محمد خان از آمدن برنس

که قاصد رسید از دیار فرنگ  
خردمند و دانا و روشن روان  
بدارند خود دست از کار همه  
..... امروز بیرون شهر  
که هستند با ما درین انجمن  
تو چوپان شو اندر میان رمه  
بیاراست او را برنگ نگار  
کزان زینت آراست زیب دگر  
که رخشان شود چون رخ آفتاب  
ز نقره درو قبه‌های دگر  
..... خ می‌ریختن  
برافروخت چون چرخ نیلوفری  
کنون اکبر<sup>۱</sup> از جای برخاسته  
سپاهی سراپا به آهن درون  
همه دیبۀ چینی اندر بپر  
ز گیسو کمند و ز ابرو کمان  
بخم کمندشان خلائق اسیر  
... جان مردم بغارت گری  
پی دل ربودن همه دلریا  
برفتند چون موجۀ بیکران  
که آینده را نیست جای درنگ  
سویه شد هوا همچو ابر بهار  
نشیمین به بتخک<sup>۲</sup> کردند همه  
سوی اکبر آمد پیاده دوان  
رسیدند با هم بغم‌خوارگی  
چو همدست همدوش گشتند

... آن شاه با نام و ننگ  
... بفرمود کای پهلوان  
..... مردم شهر همه  
..... صغار و کبار  
چه از هوشمندان صاحب سخن  
مقابل برآیند بیرون همه  
پس آنکه دو پیلی که بودش بکار  
جلا اطلسس بر فگنده بر سر  
درو کوهیه بست از زر ناب  
فگندش بسر نیز افسار زر  
..... هر گوشه آویختن  
بگردن درش مهره‌ها گوهری  
چو شد کار پیلان بر آراسته  
بفرمود تا مردم آمد برون  
جوانان آزاده با زیب و فر  
مراهق پسرکان شیرین لبان  
ز ابرو فگندند در سینه تیر  
... چشم همچون بت آزی  
بهر عشوه چون مهره کهریا  
تمام خلائق ز پیر و جوان  
ز انبوه مردم جهان گشته تنگ  
ز گردسواران دران روزگار  
برفتند مردم باین زمزمه  
و زان سوی برنس بیامد روان  
چو اکبر فرود آمد از بارگی  
پس آنکه هم آغوش گشتند بهم

پرسیدند احوال همدیگران  
ز پس از غم رنج راه کاستند  
دو پیلی که بود از زر آراسته  
باستاد پیل همچو کوه بلند  
نشینید بر حوضهٔ پیل مست  
بیک پیل بنشستند آن مهتران  
بدیگر نشستند با زیب و فر  
شتابنده گشتند با این گروه  
بشهر اندرآمد روان بیدرنگ  
روان آنکه آمد بتزیدیک شاه  
پس آنکه بیوزش زبان برکشاد  
... بییدارباد  
همه سال بخت تو فیروز باد  
بتو هر که کج بازدا ندر زمان  
چنین گفت و شاه نیز بنواختش  
که این ملک انداز پای تو باد  
خنک شاه با چون تو دانا وزیر  
پسانتر پرسیدش آن نیک رای  
هم از کمپنی<sup>۱</sup> نیز احوال جست  
ازان پس ز گفتن خموش آمدند  
بپا خاست چون برنس کان رنگ  
چه شه نامه بسترد از دست آن  
سراپای نامه همه بنگرید  
چو در صفة نامه خواننده شد  
خموشید آن شاه روش روان  
پس آنگاه آن تحفه‌های سرشت  
چو آن تحفه‌ها نیز برداشتند  
بدو داد آنگاه یکی جاه را

ز ملك و ز شاهان نام‌آوران  
دعی برنشستند و برخاستند  
روان اکبر او را همی خواسته  
بفرمود آنکه یل هوشمند  
.....

بهم برنس و اکبر پهلوان  
خردمند مستوفی<sup>۲</sup> و داکتر<sup>۳</sup>  
سوی شاه کابل نهادند رو  
بدل گفت برنس تو... فرنگ  
ببوسیدیش دست و تخت و کلاه  
دعا برد ل جان شاه کرد یاد  
... نگهدار باد  
همه وقت روز تو نوروز باد  
شود خوار و زار و شکسته روان  
بگردون سر از لطف افراختش  
سرسرکشان خاک راه تو باد  
سزاوار هرگونه دادگیر  
ز احوال آن ملك و از رنج راه  
جوابش چنین داد برنس درست  
خموش از مقال و خروش آمدند  
بشاه داد مکتوب شاه فرنگ  
سرمهر نامه بکنند آن زمان  
بهم هرچه بنگاشته بود دید  
بمضمون او نیز داننده شد  
نه نی گفت اندر جوابش نه آن  
بیاورد و در پیش شاه برهشت  
لب شاد و خندان بدو داشتند  
که آنجا گذارید بنگاه را

فرود آمدند جمله دران مکان  
بههم مجلس شادی انگيختند  
بشب قلقل شیشه می بود و مل  
مغنی گهی کرد گلبانگ رود  
گهی در کباب و گهی در شراب  
بسا چند روزی بدینسان بدند  
یکی روز برنس بر شاه رفت  
بدو گفت کای شاه عالیجناب  
که فرمان دهی بنده را اینچنین  
بگردم بسی ملک و هامون و کوه  
چه شه داد فرمان مر آن شوم را  
...ن کابشد در تمنای گشت  
همی بود آنجا بسی بیش و کم  
ز بند نظر می نبودن رها  
بسر بردن اینگونه روز و شبان

کنون برنس و نیز همراهیان  
شب و روز عیش و طرب ریختند  
سحر غلغل بلبل و روی گل  
ز طنپوره و بربط و چنگ و عود  
ز هرگونه خواهش گری کامیاب  
بعشرت دل شاد و خندان بدند  
بدان خاصه بنگاه دلخواه رفت  
کمین را بدل هست این انتخاب  
کنم سیر املاک کابل زمین  
که چون است این مردمان را گروه  
که تاسیر سازد بر و بوم را  
که تا بیند هنگامه کوه و دشت  
دل خالی از راحت و پر ز غم  
که هر جای خواهد به پویند راه  
کنون باز بشنو ز نو داستان

- 
۱. وزیر محمداکبرخان غازی پسر رشید و مجاهد امیر دوست محمدخان.
  ۲. منزل اول از کابل سر راه جلال آباد.
  ۳. این مستوفی میرزا عبدالسمیع خان بوده که در عصر سلطنت امیر دوست محمدخان عهده دار این کار بود.
  ۴. داکتر اسم عام است. در هئیت بمعنی الکساندر برنس کسی به نام و صفت داکتر نبوده ولی در میان صاحب منصبان انگلیسی داکتر نام کسی بوده حمید کشمیری هم در اکبرنامه چندین جا صحبت می کند و محتملاً (داکتر لات) نام داشته و حین مراجعت امیر دوست محمدخان از حبس بخارا علیه او در بامیان اخذ موقع نمود بود.



## مصلحت کردن لات به همراه شاه شجاع<sup>۱</sup> از برای گرفتن خوانین کابل و کوهستان و خروج کردن آنها و جنگ کردن

که چون است این گنبد آب رنگ  
پدید آورد هر زمان از نهفت  
گهی رنج بخشد بمردان دهر  
جهان شد بفرمان آن دلپذیر  
جهانی سـرـانجام از وی گرفت  
گذشت از نیاز جهان بی‌نیاز  
بشد نزد آن شاه روشن جبین  
گفت کای شاه با رای و داد  
که بر شاه عالم شود دلپذیر  
کجا نور ماه می‌شود ناپدید  
نبینند کس از پشه روی بهی  
نیفتد به بند تو ای شه‌ریار  
ازین خوب مرگفت دستور نیست  
بگفتش که ای مرد بارای و هوش  
در آرم سر سرکشان را به بند  
وزان پس فگنم شان به بندگران  
کزین کرده بختم در آید بزیر  
سـرـ بخت خود در کمند افگنم  
شود دین نصـرـانین آشکار  
شوم جنگ پیما بخیل فرنگ  
که بر نیک خواهان شوم بدگمار  
بتقریب سی سال پرورده اند<sup>۲</sup>  
نمکدان الفت چسان بشکنم  
ازین گفته گویم سـرـ داستان

کنون بشنو ای مرد با نام و ننگ  
بهر گردشی صد هزاران شگفت  
گهی گنج بخشد بشاهان شهر  
که چون شاه شجاع شاه اورنگ گیر  
کنون ملک انجام از وی گرفت  
شب و روز عمرش بعیش و نیاز  
یکی رو زان لات ناپاک دین<sup>۲</sup>  
بگردید همراز و لب برکشاد  
نظیری بگویم کنون بی‌نظیر  
که گر تیغ خورشید ناید پدید  
ز شـیران اگر پشه ناید تهی  
که تا نامداران کابل دیار  
از اندیشه خاطر مرا دور نیست  
چو شاه این سخن را ازو کرد گوش  
نکو گفتم این گفته دلپسند  
درینجا بخواهم همه سرکشان  
بدل گفت زان بعد شاه دلیر  
اگر نامداران ببند افگنم  
مرا پادشاهی نماند قرار  
گر از پرده بیرون شوم بیدرنگ  
نه نیکو نماید بشاهان دهر  
مرا چند نان و نمک داده اند  
چگونه من این کار برهم زنم  
همان به که پنهان بنام اوران

که هر يك .....  
وزان بعد آن شاه ....  
بصد گونه خواهش بخورد و بخواب  
پس از دیدن نامه هر نامدار  
چو میر مسجدي<sup>۴</sup> شیر پر خو  
علی خان<sup>۵</sup> و محمدشاه خان<sup>۶</sup>  
بما وی حافظ جی<sup>۷</sup> نيك نام  
پس از پرسشش ....  
.....

.... کای نامدار  
..... آن شاه با آبرو  
..... نام آوردن را بشهر  
... حافظ جی آنگاه سخن  
... شاه دلیر  
... خوب و زشت  
درین ... گردون سپهر  
چو شد نور خور از جهان ناپدید  
بگردید حافظ جی میزبان  
بیاورد بایستنی هرچه بود  
پس از عذر مهمان مر آن نیکخواه  
دران شب بشد جانب شهریار  
ببوسید آن لحظه شاه را زمین  
بزرگان ملك کوهستان دیار  
بماوای این بنده جا کرده اند  
اگر امر باشد ز شاه جهان  
چو بشنید شاه این سخن سربسر  
تو دانی که در کف مرا کام نیست  
اگر نامداران درین بارگاه

بکوشند .....  
فرستاد نامه .....  
که سازد تهی خاطر .....  
سوی شهر رفتند .....  
دگر .....  
برفتند این نا .....  
....  
.....

هر يك .....  
پرسیدند از وی که ای کامگار  
ازین خواستن چیستش آرزو  
برآمد مراد دل شهریار  
بنام آوران اندران انجمن  
چيست مقصودش از کین و مهر  
... سازم سرشت  
بپیچید در پرده تابنده مهر  
صف آرای انجم صف اندر کشید  
پی طعمه شام نام آوران  
نهادند و خوردند بر درود  
بگردید آنگاه روان سوی شاه  
نوازیدهش آن شاه والاتبار  
که ای باد چرخت بزیر نگین  
رسیدند در خدمت شهریار  
بلطف تو امیدگاه کرده اند  
که در خدمت آیند نام آوران  
بدو گفت کای مرد صاحب هنر  
ازین پادشاهی بجز نام نیست<sup>۸</sup>  
بیايند خورسند و دل نيك خواه

بگیرند این قوم ناپاک دین  
مرا چاره منع ...  
نیایند زین پس درین بارگاه  
کنند هر یکی چاره کار خویش  
ببینم که از دور دوران دون  
چو حافظی این نکته از شاه شنفت  
بگشتند نام آوران زین سخن  
همی گفت هریک که تدبیر چیست  
همی گفت آن مسجدی ...  
چو بر شاه نباشد سرگیر و دار  
کزین بعد بر قوم نصرانیان  
که این اهل کفر است و ما اهل دین  
بمیریم یا کشته سازیم شان  
بجز این سخن هیچ دیگر مباد  
علی خان محمد شه هم زین سخن  
اول دوره شهر کابل زمین  
همی سیر کرد و همی بنگرید  
باستالف<sup>۱۱</sup> آمد گذرگاه او  
پس آنگاه بگرامش<sup>۱۲</sup> آمد گذار  
سرا پرده بر پای کردی بسی  
روان چند روزش در آنجا گذشت  
پس آنکه پروان<sup>۱۴</sup> با گلبهار<sup>۱۵</sup>  
کرانه کرانه به پهلوی آب  
دمی نیز بالای آن کوه نشست  
بصد رنگ تزویر با همهران  
همی گشت کردی دران اندکی  
چگویم که چونست آن بوالعجب  
یکی کوه سر سوی چرخ فلک

سراسریلان را هم از روی کین  
ترا گفتم این نکته ...  
اگر چند من خوانم ای نیک خواه  
بکوشند در فکر تیمار خویش  
ز اندوه و راحت چه آید برون  
بیامد بر نامداران بگفت  
پریشان و حیران دران انجمن  
بدین خواب آشفته تعبیر چیست  
ابا عبدخالق<sup>۹</sup> که ای هوشمند  
چرا تن به بیهوده سازیم خوار  
بکوشیم فی الجمله اندر زیان  
نبینیم شان دیگر الا به کین  
بخون غم آغشته سازیم شان  
ستانیم سر یا رود سر بباد  
بگشتند شادان روان ز انجمن  
پس آنگه ببازار کابل زمین  
وزان پس بکهدامن<sup>۱۰</sup> آمد پدید  
همی سیر می کرد ماوای او  
وزان جایگاه شد سوی چهاربیکار<sup>۱۳</sup>  
دران گوشه ماوای کردی بسی  
خرامید هر لحظه در کوه و دشت  
... آن بداندیش کافر گذار  
سوی پهلوان کوه<sup>۱۶</sup> کردی شتاب  
وزان پس هم از آب پهلوان گذشت  
سوی خوجه ریگ گشتی روان<sup>۱۷</sup>  
تحیر ازان بوالعجب بشد یکی  
نداند کسبی هیچ او را سبب  
که پیداش کرده خداوند یک

میان‌ش بود سینه پهلو بلند  
ز سر تا بپاریگ خشخاش رنگ  
مدخل دران کوه سر تا بپاست  
چو در عرض آن موضع پرنگار  
بعینه بود رنگ شکرترین  
یکی غار<sup>۱۸</sup> پایان کوه اندر است  
چو برنس دران بوالعجب را بدید  
بدین گونه هر جا که میرفت آن  
روان سوی او می‌شدی رهنمون  
بصد چاپلوسی و هرگونه رنگ  
بدو وعده‌های گرانمایه کرد  
بدو تحفه نیز دادی نکو  
بهر جایگاه آمد و بنگرید  
ز ماکول و ملبوس هر چیز بود  
همه دید اندر قلم برنگاشت  
پس آنگاه سوی شهر بشتافتند  
چنین کرد با مردم شهر نیز  
بلی کار زر دست بالا گرفت  
بسی عقد مشکل کشاده بزر  
بشد جانب شاه بردش نماز  
بدند چند روزی بدینسان دگر  
دل از رنج این ملک پرداختند

نسیمش خوش و خرم و دلپسند  
نه الوان آن سنگ ماند بسنگ  
عمیقش نداند کسی در کجاست  
رسد تیر پیکان مردان کار  
کند چشم بیننده اش آفرین  
نداند کسی تا کجایش سراسر است  
سرانگشت حیرت بدن‌دان گزید  
ز سردار آن ملک جستی نشان  
بفن و فریب و بمکر و فسون  
رساندیش پیغام شاه فرنگ  
روانش بچرخ فلک پایه کرد  
که تا شاد گردی دل شاد او  
بهر کس که می‌کرد گفت و شنید  
که در خاطر او کشادی کشود  
... با خویش داشت  
ازین ملک روی هنر تافتند  
که در دیده خلق گشتی عزیز  
که بالای تاج شهان جا گرفت  
زر ز سرخ روئی فتاده بزر  
در شادکامی کشادند باز  
بهم رنگ‌بازان صاحب هنر  
همه مردم از خویشتن ساختند

۱. شاه‌شجاع الملك پسر تیمورشاه درانی سدوزایی است که دو مرتبه به پادشاهی رسیده است. بار اول بین سال‌های (۱۲۱۸ و ۱۲۲۴) و بار دوم بین سال‌های (۱۲۵۴ و ۱۲۵۸) سلطنت کرده است. شاه‌شجاع بار دوم به کمک انگلیس‌ها به سلطنت رسید و در چهار سال سلطنت دوم او، انگلیس‌ها افغانستان را اشغال کرده و اداره امور بیشتر در دست آنها بود.
۲. لات عبارت از سرویلیم جی مکناتن ایلچی و وزیرمختار انگلیس است که در کابل در شیرپور اقامت داشت.
۳. میان دو دوره پادشاهی شاه‌شجاع بین ۱۲۲۴ که ختم دوره اول ۱۲۵۴ که آغاز دوره دوم سلطنت او می‌باشد؛ سی سال سپری شد. در این مدت پادشاه مخلوع و فراری از طرف انگلیس‌ها در لودیانه و سایر نقاط هند پرورش یافت.
۴. میرمسجدی خان معروف به کهستانی پهلوان و هیروی این جنگ‌نامه است. نامبرده از ده قاضی چاریکار بوده و در رهنمائی غازیان کهستانی و تحریک آنها علیه فرنگی‌ها سهم بارز و برجسته‌ای داشت. مزار او در ده قاضی زیارتگاه مردم است. شرح حال مفصل او در آخر جنگ‌نامه ملاحظه شود.
۵. در میان روشناسان مجاهدین چندین نفر بودند که اسم (علی) در نام شان دیده می‌شود مثل حاجی علیخان و ناصر علیخان. احتمال دارد که مقصد از علیخان یکی ازین دو نفر یا کس دیگر باشد.
۶. محمدشاه خان معروف به ابابکرخیل از سران معروف مجاهدین است؛ در روز قتل مکناتن به معیت سردار محمداکبرخان غازی حاضر بود.
۷. حافظ جی: میرحاجی پسر مرحوم میرواعظ از روحانیون بنام و معروف وقت بود.
۸. این فرد گوئی زبان حال شاه‌شجاع است. واقعاً در دفعه دوم پادشاهی او، جز نامی بیشتر نبوده؛ زیرا اداره امور در دست مکناتن وزیرمختار ایلچی انگلیسی بود.
۹. عجالاً هویت او معلوم نشد اگر چیزی بدست آمد؛ در آخر کتاب داده خواهد شد.
۱۰. علاقه حاصل خیز و پرجمعیتی است در شمال کابل.
۱۱. صفیه ایست زیبا در کوهدامن در شمال کابل.
۱۲. بگرام به کیلومتری شرق چاریکار افتاده. در زمانه‌های باستان به نام (کاپیسی) قرن‌های متوالی پایتخت افغانستان در دوره‌های کوشانی و بعدتر بوده.
۱۳. دهکده ایست بزرگی که حیثیت شهر کوچکی پیدا کرده و پرجمعیت‌ترین نقطه کوهستان و کوهدامن است.
۱۴. پروان در مدخل دره سالنگ در دامنه‌های جنوبی هندوکش افتاده. اسکندریه پای هندوکش در آنجا بنا یافت. حالا به نام جبل‌السراج بیشتر شهرت دارد.
۱۵. در نقطه تقاطع رود خانه پنجشیر و شتل افتاده یکی از تفریح‌گاه‌های سمت شمالی است و در مجاورت آن در شیخان خیل کارخانه نساجی بنا شده است.
۱۶. پهلوان کوه در سه کیلومتری شرق خرابه‌های بگرام افتاده.

۱۷. ریگ روان در مقابل بگرام آنطرف رود خانه در حوالی قریب صدق آباد کهستان واقع شده است.

۱۸. در نزدیکی ریگ روان، زیارتی هم موجود است و درانجا غاری هم است که محتملاً در عصر بودائی چله خانه راهبین بود و در داستان‌های فوکوری نقل می‌کنند که صدای دهل و شیهه اسپ‌ها از آنجا شنیده می‌شود.

## فرستادن برنس داکتر<sup>۱</sup> را بسوی ولایت زمین

سوی داکتر گفت کای نامجو کنون نیز احوال آن ملک بین کشاده ازان عقده دل شود که من بنده خاص فرمان برم بشد داکتر عازم آن ولا بهمرای چندی ازان هم‌نشین سوی اندراب<sup>۲</sup> آمدش پای گشت بقاسان<sup>۴</sup> شاشان بکردند گذار و زانجا بنهرین<sup>۷</sup> برداختند بیاورد آن مرد صاحب هنر ز کوه شتر غلط برخواست گرد پس از مایه در فکر سود آمدند ... آرای با هر کسی که تا نزد میرش شود شاد کام ز خود نرم چون موم کردی دلش ز شاه فرنگش پیامی بداد کشیده دلش از چه کاستی دلش با رگ مهر پیوند شد دران چند روزی برداختند تهی خاطر از هیبت و بیم او بسا از کم و بیش و زشت و نکو که بودی ازان مردم آئین بدان بیاوردش اندر قلم چهره زود بتدبیر باز آمدن بست بار سوی باز رفتن دلم وا کشید کنون هرچه خواهی همه آن تراست

یکی روز برنس بتابید رو برو سوی ملک ولایت زمین که تحسین او نیز حاصل شود بگفتا که فرمان بجا آورم مهیا بکردند اسباب راه بگشتند آن لحظه رحلت گزین برفتن تا آن ز کوتل گذشت ز خنجان<sup>۳</sup> تا سرحد نوبهار سوی خوست<sup>۵</sup> هم اشکمش<sup>۶</sup> تاختند همه کوه و صحرایش اندر نظر وزان پس ببغلان<sup>۸</sup> شدند رهنورد چو در ملک بغلان فرود آمدند فراخی دران ملک دیدند بسی و زانجا بقندز<sup>۹</sup> کشادند گام ملاقات او چون بشد حاصلش بصد گونه افسون زبان برکشاد ورا نیز میر از سر راستی نوازید چندان که خورسند شد روان جشن عالی بپا ساختند بگردید اطراف اقلیم او همه بودنی‌ها که بود اندرو همه از خوی و لفظ و آداب آن هرانچیز کاندر نظر می‌نمود چو مقصود حاصل شدش زان دیار بشد جانب میر گفت ای گزید بدو گفت میرش که فرمان تراست

بفرمود تا بار بستند همه  
وداع کردند آنگاه بهمدیگر آه  
ازان راه که آمد شدش از نخست  
بدانگونه بگذشت از نوبهار  
گرفتند منزل دران جای باز  
همین گفت کاین مردم پنجشیر  
مبادا که بر ما زیانی رسد  
اگر از ره دیگر آرم گذار  
نباشد مر از آمدن فائده  
بباید کنون قاصد تیز گام  
فرستند کس را که نبودش بیم  
که چون داکتر گفت این داستان  
یکی قاصد تیز رو همچو باد  
بیامد بنزدیک شاه دلیر  
چو شاه این سخن را ازو بر شنید  
چنین گفت کای مردم هوشیار  
که در ملک پنجشیر رو آورد  
یکی گفت کس را نباشد مجال  
ز اولاد میرسیفالدین ولی  
که آن مردمان خود مریدند ورا  
ز فرمان او می‌نتابند سر  
چوشه این سخن را ازو کرد گوش  
بدو گفت کای عاقل هوشیار  
بگویش که ای عارف کاردان<sup>۱۲</sup>  
چه باشد اگر سر برافرازیم  
شوی سوی پنجشیر تشریف‌گر  
بدر آری او را ازان جایگاه  
چنین گفت آن شاه نیک اختران

بمرکب روان برنشستند همه  
سوی شهر کابل بپویند راه  
سوی رفتن آن لحظه پا کرد چست  
بسرحد پنجشیرش آمد گذار  
بدل کرد اندیشه‌های دراز  
بخون ریختن همچو شیرند دلیر  
که بر خلق ازین داستانی رسد  
که نادیده ماند مرا این دیار  
تهیدست مانم ازین مائده  
که بر شاه برنس رساند پیام  
ازین ملک ما را بر آرد سلیم  
شنیدند آن مردم کاروان  
سوی شهر کابل قدم برکشاد  
سرش را ز گفتار او کرد سیر  
دران انجمن هر طرف بنگرید  
که باشد؟ درین شهر زیبای کار  
روان داکتر را فرو آورد  
بجزی میربابای<sup>۱۰</sup> صاحب کمال  
سید هست و هم اصل و نسلش جلی  
چو جان در بدن پروریدند ورا  
همه زیر فرمان او سر بسر  
طلب کرد یک مرد با رای و هوش  
برو جانب میر<sup>۱۱</sup> والاتبار  
ترا در سلوک حقیقت مکان  
ز لطف گرانبمایه بنوازیم  
که آنجا بود منتظر داکتر  
بکیوان مرا برفرازی کلاه  
بشتد جانب میر قاصد روان



بدو گفت پیغام شاه هرچه بود  
وز آنجا کمر بست آن نیک بخت  
بهر جا که می شد گذرگاه او  
چنان تا رسیدند در پنجشیر  
فرستاد کس را بنزدیک او  
برفتند آن مردم دلپذیر  
ملاقات همدیگران کردند  
وز آنجا سوی شهر کابل خرام  
ز بدکینه چرخ ز نگار تن  
مرضش فزون گشت و تن دردناک  
بجان حزینش نشد کارگر  
بدو مغز بادام خشکی نمود  
بلی چاره مرگ جستن خطاست  
چو استالف آمد بماوای خویش  
مریضش بهر دم فزونتر شدی  
کنون چند روزی بدینگونه بود  
بذکر الاالله زیان برکشاد  
برآمد چو آن جان شیرین ز تن  
همی هر یکی می خراشید روی  
پس آنگاه مر او را ببردند ب خاک  
ازین دهر پرفتنه و بدنظام  
جهان را بکس نیست راه وفا  
که با هیچکس پایداری نکرد  
غلامی چه باشد سرای سپنج  
که چون داکتر شهر کابل رسید  
دل برنس از وی دران روزگار  
همه روز با هم ملاقات بود

بگفتا که فرمان براریم زود  
بخیل مریدان کشیدند رخت  
ببوسید مردم کف پای او  
وزان پس دل داکتر شد دلیر  
که بی خوف گردد دلش زان گروه  
بیاوردند او را بنزدیک میر  
ز حال گذشته بیان کردند  
بکردند و در ره نهادند گام  
تب آمد مر آن میر را در بدن  
ز.. حرارت زیان گشته چاک  
دوا هرچه دادی بدو داکتر  
ز اسکنجبین روی گرمی فزود  
چه یارای تأثیر اندر دواست  
بخیل و درو منزل و جای خویش  
دل از درد ضعفش زیونتر شدی  
رخ آفتابش به زردی نمود  
بفرمان حق آن زمان جان بداد  
فغان خاست از مردم انجمن  
همی کند روی و همی کند موی  
چو آن پاک دین را سپردند ب خاک  
بدازالبقا شد روان شاد کام  
چه حاصلتر ازو کشیدن جفا  
بجز رسم بی اعتباری نکرد  
بیابان غم باشد و کوه رنج  
تواضع کنان رفت شه را بدید  
بشد تازه و تر چو خرم بهار  
سخن ها ز هرجا بیان می نمود

چو شد تیغ سلطان شب تیزتر  
 سراپای خرشید بسته کنون  
 چو سیاره ره‌ها لشکر افراختند  
 سپاهی دران وقت زینده شد  
 دران شب بهم برنس و داکتر  
 بدو گفت هرچیز بشنیده بود  
 همان نیز هرچیز مکتوب داشت  
 چو برنس همه کار دیدی بکام

روان از تن روز ببرید سر  
 فگندند در چاه مغرب نگون  
 سرپرده شب بپا ساختند  
 سپیدی بهر جا گریزنده شد  
 نشستند پنهان از کو.....  
 هم از دیدنی‌ها که او دیده بود  
 بیاورد و در پیش برنس گذاشت  
 بگفتی که این ملک ما راست نام

- 
۱. این داکتر عبارت از داکتر ژرارد است که با الکساندر برنس یکجا وارد کابل شدند. نفر سومی که با ایشان آمده بود ژوزف ولف نام داشت.
  ۲. اندراب دره زیبا و فراخی است که عقب دره پنجشیر افتاده و از کوتل‌های مختلف منجمله سالنگ، دو شاخ به بنجان و ازانجا به اندراب راه رفته است.
  ۳. خنجان در دامنه شمال هندو کش سر راه اندراب راه افتاده است.
  ۴. قاسان شاید عبارت از دره کوشان باشد که در مقابل سیاه گرد از دره غوربند جدا شده و راه رفت و آمد رمه‌های مردمان محلی می‌باشد.
  ۵. ۶، ۷ و ۸: خوست، اشکمش و نهرین و بغلان نقاط معروفی است در ولایت قطفن
  ۹. قندوز محلی است معروف در غرب خان‌آباد و در مآخذ قدیمی‌تر به نام کهندژ شهرت دارد.
  ۱۰. ۱۱. ۱۲. میربابا، عارف کاردان و میر همه القاب و صفاتی است که برای حافظ‌چی میر حاجی پسر مرحوم میر واعظ یکی از روحانیون معروف وقت داده شده است.

## مجلس آراستن امیر دوست محمد خان و آمدن قاصد بخارا و

### پادشاه ایران

که چون است هنگامه دار و گیر  
بود عاقبت از سباهی سپید  
سپیدی دهدا بر الطاف آن  
بجنگل دل زاغ شب برد رید  
فگندی ز پا مشک چین را رواج  
صفایش گرفته رخ کوه و آب  
سرسرکشان شاه کابل دیار  
بسر بر نهاده کلاه مهی  
گردن امایه گانان آزادگان  
که بودند دائم دران بارگاه  
ستادند و بردند پیشش نیاز  
ز اقوام بارک سکندر ۲ چوشیر  
دگر خان شیرین خان ۴ از کابل دیار  
چو مستوفی ۷ آن مرد صاحب...  
پدر در پدر نیکوئی نشان  
همه مرغ زیرک بدام آوران  
روان جشن نیکو بهم بستنا  
بشد انجمن همچو باغ بهشت  
سسر راز دیرینه کردند باز  
ز من شد روان روح آدم بتن  
که یعنی چون جمله اند مومیان  
که با یاد گل می کند غلغلی

کنون بشنو ای مرد دانا وزیر  
مباش از جفای جهان ناامید  
بود نامه ما سبیه نامگان  
چو باز سپید سحر در رسید  
بکافور بردی فلك احتیاج  
درخشنده شد چهره آفتاب  
پس آنگاه سپهدار والاتبار  
چو بنشست بر تخت شاهنشهی  
بدورش نشستند شهزادگان  
دگر از بزرگان آن بارگاه  
برفتند بر شاه گردن فراز  
ز نسل اچک عبدالله خان دلیر ۱  
ز لوگر امین الله ۳ نامدار  
چو شاغاسی خان کل ۵ چو نائب ۶  
دیگر ... خان  
دگر نیز اینگونه نام آوران  
بفرمود تا جمله بنشستا  
وزان نامداران نیکو سرشت  
رسیدند پس مطربان خوشنواز  
همی گفت قانون که دوران ز من  
کمانچه ز کشمیر گفתי نشان  
زبان چنگ بکشاده چون بلبل

طپانچه زدی بر رخ دف دژم

که تا بر کشد ناله زیر و بم

چو برپا شد آئین ساز و سرود  
بشد ... ز بشنیدنی  
روان حاجبان خوان کشادند پیش  
زهرگونه نعمت عیان داشتند  
پس از وی بزرگان روشن روان  
گه کردند از ملکها ماجرا  
گه از علم و آداب گفته سخن  
در انوقت هنگام گفت و گذار  
بفرمود شاه تا که گیرند درون  
چو در بارگاه آمد آن ره نورد  
فرورد سرتا زمین بوسه داد  
بشد تیزتر جانب شهریار  
چو بگرفت نامه درو بنگرید  
بنام خدای جهان آفرین  
جهان را سراسر گواهی بدو  
وزان با تو ای شاه با عز و جاه  
غلامت بود مشتری با قمر  
شنیدم که سوی تو با ریو و رنگ  
و یا خود چنین آرزو داشتی  
مبادا یکی فتنه برپا کند  
تو دانی که آن مردم بدسشرشت  
نماند درین ملک ناموس و ننگ  
ازین فتنه هشیار کردم ترا  
اگر چند شاهان پیشینه‌ها  
ولیکن در املاک ایران و تور

ازان خاطر هو شمندان کشود  
هوا خواه دل شد سوی خوردنی  
بنزد همه خوان نهادند پیش  
نهادند و خوردند و برداشتند  
ز هرگونه تزویر کردند بیان  
که چون و چنین است شان رسم و راه  
... ز هر باب گفته سخن  
یکی قاصد آمد ز شاه بخار  
یکی حاجب او را بشد رهنمون  
سرو و روی از رنج ره پر ز گرد  
دعائی که شایان بدش کرد یاد  
بدو داد مکتوب شاه بخار  
نوشته بدینسان بد او را پدید  
که او هست پیوسته جان آفرین  
ثنا خوانی مرغ و ماهی بدو  
کلاحت بود چرخ گردنده سا  
ترا باد هر روز فیروز تر  
رسیده است قاصد ز شاه فرنگ  
که با او بکوپی در آشتی  
دران ملک فیروز ماوا کند  
بجز تخم هندو نخواهند کشت  
شود تازه آئین شاه فرنگ  
نصیحت پدروار کردم ترا  
کشادند با هم در کینه‌ها  
نماندند بیگانه گردد ظهور

سپاسم بیزدان داد آفرین  
بود دوستی آشکارا کنیم  
نباشیم اندر کم یکدگر  
اگر شاد باشیم شادان بهم  
اگر لشکر و گنج آید بکار  
بدین قول مائیم ثابت قدم  
چو این نامه آندم بپایان رسد  
که آنشاه عباس ۹ خود نام داشت  
یکی صاحب آورد او را به پیش  
بیامد بخدمت ببوسید خاک  
پس آنکه بیامد چو در پیشگاه  
چو بگرفت شاه آنزمان نامه را .  
...بود دروی بدینسان نوشت  
سر نامه خالق کن فکان  
فروزنده چهره مهر و ماه  
دگر باد سوی تو ای تاجور  
سزاوار هرگونه تخت شهی  
چه پیش آمدت ای شه نام و ننگ  
که او کان رنگ است بنیاد ریو  
نباشد باینجا فتم کار تو  
شود نیز بی پرده کابل زمین  
اگر گنج و لشکر بکار آیدت  
که دائم بهم بر پناهنده ایم  
بزرگان ایران و کابل بهم  
بیاری هم دیگران باک نیست  
نگاه کن که چون بود ماهان ما  
که چون رسم یاری بهم برده اند  
ز ایران و کابل جدائی نبود

نه خشم است ما را نه رزم و نه کین  
بهم و راه و رسم مدارا کنیم  
بگرییم در ماتم یکدگر  
لب غنچه سا شهد و خندان بهم  
ز من با تو از تو بمن باد یار  
تو دای دگر چاره بیش و کم  
دگر قاصد از ملک ایران رسد  
همه ملک ایران بفرجام داشت  
بدو انجمن داشتند چشم خویش  
بشاه خیر جوینده از ذات پاک  
برآورد نامه چو خرشید و ماه  
.....ساز هنگامه را  
خطش از رگ مهر بودی سرشت  
کشاینده روزی انس و جان  
که پوینده کردش بچرخ سما  
توئی زینت آرای تاج و کمر  
همه وقت بادت... بهی  
شدی اتفاق بشاه فرنگ  
بکج بازی آموخته هجو دیو  
که از دست او باشد آزار تو  
ز دست خسیسان ناپاک دین  
ازین ملک ایران دیار آیدت  
ز دشمن هراسی اگر دیده ایم  
کشیدند از یک سرا پرده دم  
کجا دفع بر ز هر تریاک نیست  
چه کردند پیشینه شاهان ما  
بسی رنج و تیمار هم خورده اند  
به بیگانگان آشنائی نبود

بسازیم با هم بهر کارزار  
مرا زین سخن راستی پیشه است  
ازین بیش گفتار نبود بکام  
چوشاه را وزین گفته آمد پسند  
بلی کاینچنین گفته باشد درست  
پس آنکه دران نامه شهریار  
درآورد سالار کابل زمین  
که یعنی آیا شاه فیروز بخت  
درین نامه هر چیز گردید یاد  
سر و مال و جان از تو تابنده نیست  
کنون نبستم عهد و پیمان بکس  
ز هرگونه غم خاطرت شاد دار  
روان قاصد آن نامه بستر دست  
چو از مطلب خویشتن کام یافت  
پس از چند روزی بنزدیک او  
چو آن نامه را دید خورسند شد  
ازان پس سپهدار کابل دیار  
بگفتا که رو جانب شهریار  
نداریم با تو سر دار و گیر  
ره دور امیدواری خطاست  
نه از سود سازم ترا شادمان  
تودانی و آن ملک و نیک و بدش  
... خاطر از ما ز هر نیک و بد  
نگهدار هر کس خداوند باد  
چو قاصد رز شه این سخن ها شنید  
ز جا خاست شد سوی شهر بخار  
وزان پس بنزدیک شه در رسید  
بپرسید ازو شاه تورانیان

چه حاجت که بیگانه آید بکار  
تهی از خیالات و اندیشه است  
ز تو اختیار است و از ما سلام  
بشد شادمان خاطر هوشمند  
که ایران و کابل يك انداز نخست  
که آورده بودند ز ایران دیار  
روان مهر خود را شه پاك دین  
سزاینده تاج و زیبای تخت  
نکو هست ما را بدین اعتقاد  
مرا هیچکس جز تو زینده نیست  
بجز تو که هستی مرا یار و بس  
مدام بالطف خود یاد دار  
همان رقعہ کاورده بود از نخست  
روان جانب شاه ایران شتافت  
بشد داد مکتوب آن نامجو  
چو بسته لبش در شکرخند شد  
نگه کرد سوی رسول بخار  
بگویش که ای شاه والاتبار  
تو از ملك توران من از ملك ایر  
سرا نجام کار از کجا تا کجاست  
نه اندر زیان سازمت سرگران  
مرا نیز این هرچه پیش آیدش  
بدرمان خود باش ای با خرد  
وزو خاطر جمله خورسند باد  
حدیثی نیاورد دم در کشید  
بره برد چندی ز لیل و نهار  
دل پر تکلم از گفت و شنید  
که بر گو چه آوردی، اندر بیان

بشد پیش و بکشاد بند زبان  
 بدو گفت آن گفته‌ها و ز نهان  
 بپیچید بر خویشتن همچو مار  
 بگفتا که باد ای فلک هرچه باد  
 بدل کینه بر بست و لب بر کشاد

۱. عبدالله خان اچکزایی یکی از سران برجسته مجاهدین ملی است که قیام ملی ۲ نوامبر ۱۸۴۱ در خانه او طرح ریزی شد و بعد از قتل برنس از ۲ تا ۱۱ نوامبر ۱۸۴۱ (از ۱۷ تا ۲۷ رمضان ۱۲۵۷) قیادت نظامی غازیان در میدان شیرپور علیه انگلیس‌ها به عهده او بود. تا اینکه در ۲۷ رمضان سال مذکور در میدان شیرپور زخمی شد و در نتیجه به شهادت رسید. مزار او در پشته‌ئی در حوالی ریش‌خوری می‌باشد.
۲. سکندر خان يك نفر از علم برداران قیام ملی است که با مجاهدین صمیمانه همکاری داشت و اصلاً با میزائی بود.
۳. امین‌الله خان لوگری مرد صاحب تجربه‌ئی بود که در عصر شاه‌شجاع بمقام وزارت هم رسیده بود. نامبرده در قیام ملی و در سایر عملیات علیه انگلیس‌ها سهم زیاد دارد. از نظر همکاری با شاه‌شجاع و اولاد او بعضی اتهامات به او وارد کرده اند. ولی بیحیث يك مرد مستشعر به مفاد و خیر ملی اقدامات او عموماً خیراندیشانه و وطن پرستانه بود.
۴. خان شیرین خان از خوانین قزلباش چنداول بود.
۵. احتمال دارد که این شاغاسی خان گل عبارت از گل‌محمدخان باشد؛ زیرا بدین نام در جمعیت رؤسای مجاهدین یکنفر نام برده شده است. (صفحه ۱۵۰ نوای معارك)
۶. این نایب که اصل نام او در متن پاره شده است؛ شاید نایب ملامومن خان غلزائی باشد. زیرا بدین نام و نشان نایبی در قطار مجاهدین ملی وجود داشت (صفحه ۱۵۰ نوای معارك).
۷. به صفت مستوفی دو نفر در عهد امیر دوست‌محمد خان شهرت داشتند: میرزا عبدالرزاق و میرزا عبدالسمح.
۸. مقصد از (شاه بخار) امیر نصرالله امیر بخارا می‌باشد.
۹. طوری که واضح است شاه عباس نام درین وقت شاه ایران نبود؛ زیرا معاصر اعلیحضرت امیر دوست‌محمد خان، محمد شاه قاجار و بعد ناصرالدین شاه در ایران به سلطنت رسیده اند و میان اعلیحضرت امیر دوست‌محمدخان پادشاه افغانستان و اعلیحضرت ناصرالدین شاه شاهنشاه ایران مکاتبه هم بعمل آمده است. بعد از فوت سردار یارمحمد خان والی هرات و جانشین شدن پسرش سعیدمحمد خان در آنجا و آمدن سردار کهندل خان از قندهار برای گرفتن هرات از عباس قلی نامی اسم برده شده که با سام خان ایلیخانی و هفتصد سوار مامور مقابله با سرداران افغانی شده بود.

## مصلحت کردن امیر دوست محمد خان با امرای خویش و برای گرفت برنس صلاح ندادن و رفتن برنس بفرنگ

بهردم نماید برنگ دگر  
کند گاهی فرزانه دیوانه کار  
نشستند با مردم همنشین  
همه دوربین کاراندیشگان  
دل همچو گل برگ بکشادگان  
مرا کرد این مصلحت سرگران  
رود زنده زین ملک فیروز باز  
نه حاجت بزنجیر باشد نه بند  
بد و نیک ما در قلم بزنوشت  
دلش سوی رفتن عنان تافته  
درین ملک لشکر کند رهنمون  
که بر جای ماند مرا نام و ننگ  
چه دارید شایان این زمزمه؟  
که نیکوست این گفته ای شهریار  
جهان جمله چون موجة خون شود  
بگرداب حرص و طمع خس بدند  
تهی مغز از سربک پایگان  
نباشد بما نفع در هیچ باب  
که در بود او نیز بهبود ماست  
بکوشیم تا دردش درمان کنیم  
زمانه بفرمانت بسته کمر  
بماند ز پیشینه‌ها یادگار  
ندیدند در هیچ صورت پسند  
سبک ای گران نام گویند ترا

بود چرخ گردنده چون نیلوفر  
شود گاهی دیوانه فرزانه وار  
یکی روز سالار کابل زمین  
همه مردمان صلاح پیشگان  
دگر نیز آن جمله شهزادگان  
بتابید رو شاه گفت ای سران  
نخواهم که این برنس فتنه باز  
ببرم سرش چون سرگوسفند  
چرا کاین فریبندة بدسورشست  
سر کار ما را همه یافته  
شود پرده کار ما واژگون  
نمانم رود زنده سوی فرنگ  
چه گوئید پاسخ چه دارید همه؟  
نخستین بگفت اکبر نامدار  
اگر زنده این شوم بیرون شود  
مر آنان که در عهد برنس بدند  
بدل گفت آن جمله بی‌مایگان  
اگر برنس اینجا بگردد خراب  
زر و مال ازو بیش موعود ماست  
بود سرش در بند احسان کنیم  
همه گفت ای خسرو دادگر  
یکی رسم نیکو بشاهان دهر  
که بر قاصدان مرگ و زندان و بند  
ازین کرده بدنام گویند ترا



بگویند از خاطر گنج و مال  
بمانش شود سوی اقلیم خویش  
ز يك تن جهان خالی و پر نشد  
ز لشکر چرا باك داریم ما  
خداوند باشد ترا یار همه  
چوشاه این سخن را ازیشان شنید  
بگفتا ز فرمان روشن روان  
بفرمود آن زیب تخت و کلاه  
برفتند آوردند او را کنون  
بگفتا چه فرمائی ای شهریار  
بگفتا که روسوی شاه فرنگ  
زمانه بود زیر فرمان تو  
نداریم از اتفاق تو عار  
من از اهل اسلام و لشکر همه  
نمودین نصاری پذیرفته  
نتابند این لشکر پاک دین  
... در کدامین مکان  
بپیچند لشکر بهمديگرا  
کند آب ششیرین تلخ کام  
شب و روز یکجا ننگد بسی  
پذیری مگر دین اسلام را  
و گر نه همه گفته بیهوده است  
میاورد گر رسم نیرنگ را  
چو برنس سخن‌ها شنیدی درشت  
نیآورد گفتن سخن بیش و کم  
ز جا خاست برشد با بخام کار  
کسانی که با وی به پیمان بندند  
برفتند يك يك بدنبال او

ورا کشت با حيله و قیل و قال  
بفکر ســـر و کار و تعلیم خویش  
که از يك صدف بحر پر دُر نشد  
که خود ایزد پاک داریم ما  
ز هر نيك و هر بد نگهدار همه  
پسنده دلش را بدانسو کشید  
نباشم برون گرچه باشد زیان  
که تا برنس آید در این بارگاه  
درآمد تواضع کنان ســـر نگون  
که فرمان بجا آورم بنده‌وار  
بگویش که ای شاه با نام و ننگ  
فلك چترسا سایه گردان تو  
ولی هست ما را دگر رسم و کار  
بدین نبی اند چاکر همه  
همیدون بلشکر چنین گفته  
رخ خود بسوی تو الا به کین  
نزاعی فتد در میان ســـران  
مدارا شود دور در ماجرا  
کشد میوه پخته کاری بخام  
مر این را چسان چاره سازد کسی  
که یابی ازان گفته‌ها کام را  
دلم را نشاید بسوی تو بست  
چه سازی بیان صلح یا جنگ را  
بتیغ خموشی زبان را بکشت  
همی گفت بر خشم پیچیده دم  
که تا رخت بندد ز کابل دیار  
بنابتود او دل پتریشان بندد  
که گویند با وی ســـر حال او

بگفتند هریک که هشیار باش  
اگر صبح خواهی شدن عزم راه  
مدارا ازین بیش بی حاصلی است  
ترا شاه کابل بقصد سراسر است  
همی خواست سسرت بر دز تن  
بصد گونه افسون و نیرنگ راز  
دگر بودن اینجا ترا سود نیست  
چو برنس مر این داستان را شنید  
بشد آنزمان فکر انجام کار  
چو شد کار رفتن بر آراسته  
روان شد سوی شاه جهان برش تنگ  
دل خویشتن کرده شیرین بمرگ  
دگر لیتیری<sup>۱</sup> نیز پاتنجر<sup>۲</sup> است  
فریبنده هم برنس فتنه باز  
دگر نیز هم مول هم داکتر  
بدینگونه بسیاری نام آوران  
رسیدند یکسر همه پیش لات  
وزان پس بگفتا که ای سرکشان  
سپاه را سسرانجام باید کنید  
ز هندوستان تا بشهر فرنگ  
سوار و پیاده همه آتشیین  
تجمل توان کرد هریک بکار  
چو این گفته از وی شنیدند بگوش  
که فرمانت اکنون بجا آوریم  
بگفتند این وز جا خاستند  
فرستادن هر سه پیغام خویش جمع  
پس از مدت آنکه پیغام رفت  
ز هر شهر لشکر فراوان رسید

ازین خواب فی الجمله بیدار باش  
همین شام برخیز و بر شو براه  
که تن دادن اندر بلا جاهلیست  
جهان بر سسرت تیره و ابتر است  
بماند ترا آرزوی وطن  
نگهداشتیمش از این کار باز  
ازین فکر حلوا بجز دود نیست  
به تن گوئی از بیم دل بردرید  
درآورد اسپ و شتر زیر بار  
پی رخصت از جای برخاسته  
چو نیلوفر از رنگ می شد برنگ  
بتن لرزه از باد چون بید برگ  
چو لیچ<sup>۳</sup> و تریول<sup>۴</sup> که کار آور است  
که کرده است او این در فتنه باز  
کنون کان علی مرد پرخاشگر  
ز الطاف شاه جمله کام آوران  
نهادند گردن بدان بی ثبات  
دلبری و مردی بهر یک نشان  
نه خواب و نه آرام باید کنید  
بهر جا که باشد سپاه دار جنگ  
که باشند چون مرغ آتش نشین  
که لشکر کشم سوی کابل دیار  
ز هر گوشه کردند هریک خروش  
در این جای جمع سپا آوریم  
بگشتند فکر سپاه خواستند  
که تا سازند سسرانجام خویش  
چو این قصه از خاص تا عام رفت  
گویم که چون بود و چندان رسید

جهان را سراسر سپاه در گرفت  
بفرمود لات آنکه دانای کار  
نکو بیند آنگونه سان سپاه  
هم از توپ و خمپاره و اشتران  
شمارنده برداشت اندر شمار  
هم از توپ و خمپاره کو آتشند  
همه اشتران از سلاح پر ز بار  
فراوان درو از بز و گاومیش  
درو دید هرگونه طایفه  
گروه نصاری همه سرخ روی  
کلاهی بسر همچو دیگ سیاه  
گروه دگر اندر ورا شپود  
دو پهلوی ریشش کشان سوی رو  
بدینگونه هر یک برنگ دگر  
چو این بودنی‌ها درو ییافته  
که چون لات دید اینهمه ساز جنگ  
بگفتا که ای شاه با نام و ننگ  
چو شاه این سخن را ازو بر شنید  
کلاه شهی بر نهادش بسر  
ز سر تا بپا خلعت خسروی  
ز خود سی کرورش روان گنج داد  
چو شد کار او جمله آراسته  
روان طبل رحلت نوازنده شد  
بجنبید لشکر چو دریای آب  
گرفته رخ دشت و دریا و کوه  
ز گرد سواران تازی نژاد  
بدینگونه آن شاه عالی نسب  
بنزدیک آمد چو از راه دور

غبار زمین روی ماه در گرفت  
ببیند که لشکر چها شد شمار  
چه باشند و چونند در دست پا  
صلاح از چه باشد بکار سران  
بیامد سپاه جنگجو صد هزار  
بشد جمع صد اژدهای کشند  
باعداد برداشت هشتاد هزار  
هم از گوسفندان ز اندازه بیش  
دل خلق گردد ازو خایفه  
فلک چشم و میمون لب و زرد موی  
تو گوئی که دیگیست اندر هوا  
ز ریشش زنخدان تراشیده بود  
سویه نیز چون موی او روی او  
بچشم خلاق شدی جلوه گر  
وزان پس سوی لات<sup>۵</sup> بشتافته  
بپاشد روان سوی شاه فرنگ  
شد آراسته ساز و انجام جنگ  
روان جانب شاه شجاع بنگرید  
مرصع کمر بندش اندر کمر  
بیوشید بر وی از بخت نوی  
بصندوقها بست و دل کرد شاد  
وداع کردند از جای برخاسته  
زمین همچو سیماب لرزنده شد  
سپاهی چو ماهی درو در شتاب  
سراسر سپاه شه نامجو  
روان ابر بر روی گردون ستاد  
همی راند منزل بسی روز و شب  
بدل کرد جا شاه را این سرور

که از خویشتن بیشتر قاصدان  
روان نامه‌های فراوان نوشت  
بدینسان بهر يك که ای مهتران  
شوید آگه از کار چرخ سپهر  
اگر چند ازین پیشتر بی‌وقار  
کنون این زمان از کرم کریم  
بسا بخت و اقبال یار من است  
فراوان همه لشکر بیکران  
رسیدیم ما خود برین گیرودار  
بیاید که خدمت بجا آورید  
که نزدیک گردیم با آن ولا  
بجمعیت خویش آراسته  
ز هر گوشه جنگ برپا کنید  
شود چون بداندیش دور از میان  
ازان پس شما را کنم سرفراز  
هم از منصب جد و آبای خویش  
ز من عهد و پیمان که شد بر شما  
سر نامه‌ها مهر بنهاد شاه  
خرامنده گردید چون گرد باد  
چو در قندهارش رسیدی گذر  
سپارید آن رازهای نهان  
ازان جای برگشت آن ره‌نورد  
چو در ملک کابل گرفتی قرار  
بشد آن زمان در کهستان زمین  
رسانید با هر یکی نامه‌ها  
و لیکن نبود آگهی کس ازان  
کنون بین که هنگامه برپا شود  
که چون شاه‌شجاع خسرو سرفراز

فرستیم بر سوی نام‌آوران  
درو خرمی‌ها چو باغ بهشت  
دل شادمان و خجسته روان  
که گاهی بکین است و گاهی بمهر  
پراگنده بودیم در هر دیار  
تهی خاطر مگشته از خوف و بیم  
بسی گنج و زر در کنار منست  
ندارد کسی تاب شمشیر آن  
تصرف کنم کابل و قندهار  
بدین تخت و دولت پناه آورید  
شما نیز باید یا عاقل  
بکند آوران جمله پیراسته  
جهان تیره بر چشم بدخواه کنید  
نماند سخن آشکار و نهان  
که بر مال و زر تان نماند نیاز  
بگیرید هر يك دو مقدار بیش  
نگردیم تا زنده باشیم ما  
پذیرفت قاصد درآمد براه  
سوی قندهار آن زمان رو نهاد  
شدی نام جوینده از نامور  
بهر کس که بود اندر آنجا نشان  
درآمد روان سوی کابل چو گرد  
سپارید نامه بهر نامدار  
بگردید با مردمان دلنشین  
نشان داد تدبیر هنگامه‌ها  
بجز آنکه مکتوب دادش نشان  
که راز نهان آشکارا شود  
بره بود روز و شبان دراز

## پس از مدتی چند آن شهریار بیامد بنزدیکی قندهار

---

<sup>۱</sup> لیتری به گمان غالب (راتری) است که معاون پاتنجر بود و در قلعه افغانی چاریکار بدست مجاهدین کشته شد.

<sup>۲</sup> پاتنجر به تاریخ ۵ نوامبر ۱۸۴۱ در اثر حمله غازیان کهستانی در چاریکار زخمی شد و بعد خود را بکابل رسانیده و قایم مقام مکناتن نماینده مختار انگلیس گردید.

<sup>۳</sup> میجر لیچ مدتی با فتح جنگ پسر شاهشجاع در قندهار اقامت داشت

<sup>۴</sup>. یکنفر دیگر از صاحب منصبان انگلیس بود.

<sup>۵</sup> لات قراری که در صفحات قبل تذکر یافت؛ عبارت از سر ویلم مکناتن وزیر و نماینده مختار انگلیس است که بعد از عقد معاهده سه جانبه با شاهشجاع و رنجیت سنگ به معیت شاهشجاع از راه بلوچستان و قندهار عازم کابل گردید

## آگاهی یافتن کهن دل خان و مهر دل خان و رحیم دل خان از آمدن

### شاهشجاع<sup>۱</sup>

کنون بشنو ای مرد فیروز بخت  
سه سردار از نسل پاینده خان  
کهن دل دگر مهردل رحمدل  
سکونت بودند هر سه در قندهار  
چو آگاهی آندم بایشان رسید  
بود شاه آن لشکر کینه ور  
چو این را شنیدند جنگ آوران  
بگردند آن لحظه انجام جنگ  
وزان سو روان شاهشجاع در رسید  
صف آرای میدان شد چون زیاد  
بشد ابر سقاب و بارید میغ  
نخستین شجاع خسرو نامدار  
کمین گاه همساق و قلب و جناح  
وزان سوی هم لشکر قندهار  
تو گوئی یکی کوه آهن ستاد  
دل پر دلان کرد در کینه خو  
... هیچکس سبیل... نرفت  
که از جانب لشکر قندهار  
یکی خان حاجی<sup>۲</sup> ورا نام بود  
بدو کاغذ شه عیان گشته بود  
بیفگند کوس علم با گروه  
بمراهی فوجی بی حساب  
کهن دل چو دید آنچنان کار را

که چونست برگشتن بخت و تخت  
که بودند هر یک هژبر جهان  
که در جنگ شان شیر بودی خجل  
همی کردند عیش و طرب بی شمار  
چه تدبیر لشکر فراوان رسید  
خود آن شاهشجاع شاه پرخاشگر  
جهان بر اندیش جهان تنگ آوران  
ز قلعه برون آه آمدند بی درنگ  
... دو لشکر برابر رسید  
خس و خاک فی الجمله ...  
که یعنی بد نیسان ببارند تیغ  
بیاراست لشکر یمین و یسار  
باستاد همچون کوه سبزه  
بیاراستند آن سه تن نامدار  
و یا ازدهائی دهن بر کشاد  
بجای دگر مهر بنهاد رو  
دل هردو جانب پر از تاب و تفت  
سبک مغز کم عقل بی اعتبار  
هم از حج و عمره پناهنده بود  
بدان وعده شادمان گشته بود  
سوی لشکر شاه نهادند رو  
برفتند و بوسیدش را رکاب  
جفاپیشه ستمگار را

بگردید از لشکرش بدگمان  
بتابید رو جانب قندهار  
به ... برفتند بالشکر را  
بدینگونه تا روز پایان رسید  
که سر از تن روز برد کنون  
روان پیاده‌ها ... پذیرفت تب  
با ثنای آن شب دران گیرودار  
که اینک سپاه شه نامدار  
بدینگونه آوازه بر دروغ  
چو این را شنیدند سران سپاه  
گمان شد که مردم بشاه کرده ره  
ازان پس روان هر یکی اسپ خویش  
بهمراه بعض حرم از خواص  
دگر نیز چندی ز.... گذار  
در دیگر سوی ایران دیار  
ازان در برون آمدند آن گروه  
که تا منزل خویش آنجا کنند  
ندانیم کز دهر ناپایدار  
سخن مختصر بایدم زان سران  
که چون شاه زنگ روان گشته پیر  
بشد ترك خاور سر تخت عاج  
برآمد از کوه خسرو خاوری  
بیامد بر شهریار آگهی  
دل شاه چو گلبرگ ازان برشگفت  
بیاید که رو سوی شهر آوریم  
بشهر اندر آمد بنام آوران  
دهل زن دهل زد ببخت شهی  
همه مردم شهر کردش سلام

مبادا که باشند با این نشان  
که خواهم همی کرد جنگ...  
ز هر گوشه بستند راه و را  
فلك تیغ هندی نمایان کشید  
کند دامن شام را غرق خون  
نهان گشت زیر پر زاغ شب  
بیفتاد آوازه در قندهار  
روان اندرآمد درون حصار  
ولی یافت بر شاه دروغش فروغ  
بگشت آنزمان سست شان دست و پا  
دریغا گرفتند ما و از ما  
برین در کشیدند با سینه ریش  
گرفتند از مال دنیا خلاص  
که بودند همراه آن نامدار  
عیان بود در قلعه قندهار  
سوی شهر ایران نهادند رو  
دران شهر چندی مدارا کنند  
چه آید بدان مردم نامدار  
دگر باز بشنو ز من داستان  
سپیدی عیان گشتش از موی قیر  
روان مردم زنگ را کرد باج  
مجلی بشد چرخ نیلوفری  
که از دشمنان شهر گشته تهی  
ابا نامداران بخندید و گفت ب  
یکی سیر در قندهار آوریم  
مبارك بدو گفت پیر و جوان  
که بر شاه فیروز باد ابهی  
بفرمان او شد بسی خاص و عام

بشد سکه و خطبه بر نام او پذیرفت آن ملك انجام او  
بمردم بسی لطف و احسان نمود که آن ملك را زیر فرمان نمود  
بپایان رسانیدم این گفتگو دگر داستان بشنو ای نامجو

- 
۱. سرداران موصوف معروف به سرداران قندهاری می‌باشند و پسران سردار پاینده‌خان بودند. حین حرکت سپاه انگلیس به معیت شاه‌شجاع بطرف قندهار سردار کهندل خان با سه چهار هزار عسکر طرف (کوژک) حرکت کرد ولی بعلت خیانت حاجی‌خان کاکری کاری پیش برده نتوانست.
  ۲. خان‌حاجی یا حاجی‌خان معروف به حاجی‌خان کاکری چندین مرتبه در واقعات جنگ‌های افغان و انگلیس به اعمال خیانت‌کارانه مبادرت کرده و یکی از خیانت‌های او روگردانیدن از سرداران قندهاری و همکاری با شاه‌شجاع و سپاه انگلیس در قندهار است.
  ۳. عساکر برطانیه به معیت شاه‌شجاع در اثر خیانت حاجی‌خان کاکری موفق شدند به تاریخ ۲۰ اپریل ۱۸۳۹ (۱۲۵۵ هجری قمری) داخل قندهار شوند. سرداران قندهاری شهر را گذاشته عازم گرشک شدند و از آنجا به فراه و هرات و بالاخره به ایران عزیمت نمودند.



## آگاه شدن امیر دوست محمد خان از آمدن شاهشجاع<sup>۱</sup>

ببارید بایدت از دیده خون  
نماند درو رنگ و بوی بهی  
نه دل را بدو آشنائی بود  
کنند خاک غربت فلك بر سرش  
مسخر شدش قلعه قندهار  
بر دوست محمد سپهدار کین  
یلا خسروا دور اندیشه‌ها  
که لشکر رسید از دیار فرنگ  
همان شاهشجاع کین دیرینه کش  
تصرف شدش قلعه قندهار  
مبادا زمانه نبخشند مدار  
بشد غرق آن موج بی‌کنار  
مشوش بشد خاطر کینه‌ور  
روان کرد و ز جان یاقوت تب  
چه باک ار چه شاه کینه خواه من است  
نیندیشم از تیغ بیداد او  
شه کابل آن خسرو تاجدار  
بدی فی‌المثل همچو خلد برین  
صراحی بدش غنچه و لاله جام  
زیبان در ترنم چو بکشاده‌ها  
که بیننده اش باغ فردوس گفت  
که اندر تن سبزه بخشیده جان  
بدی در دهان همچو شهد و شکر  
دل و جان و تن یا فت بوی بهی  
ولی نار صفرای آن بر شکست

بگویم یکی داستانی کنون  
کسی را که اقبال گردد تهی  
سخن گفتنش ژاژخواهی بود  
نگردد بیاری کسی یاورش  
که چون شاهشجاع خسرو نامدار  
رسید آگهی سوی کابل زمین  
که شاهها دلیرا خرد پیشه‌ها  
مشو غافل از چرخ دولاب رنگ  
بود شاه آن لشکر کینه کش  
رسیده است با لشکر بی‌شمار  
ترا فکر دانسته آمد به کار  
چو این را شنید از وی آن نامدار  
زمانی از حیرت فرو برد سر  
وزان پس چو غنچه کشاده دولب  
بگفتا که ایزد پناه من است  
منهم آورم جانب کینه رو  
و زان پس سپهدار فیروز کار  
یکی باغ در ملک کابل زمین  
که خود گنج عالم<sup>۲</sup> ورا بود نام  
شده بلبلان مست آن باده‌ها  
ز هر گل درو گونه گونه شگفت  
فراوان درو آب‌های روان  
مثمر درو نخل‌ها بارور  
ز شفتا لو و سبیب و نارو بهی  
ز سبیب صد آسیب در دل نشست

ز شفتالو هرکس دهان بر نهاد  
ترنجش چو رخساره مهوشان  
بدینگونه آن باغ جنت سرشت  
ازان قصه‌ها خاطرش تیره گشت  
ز بس کرد جا در دلش درد و داغ  
نگشته تهی خاطرش از الم  
بلی نشه شادی و غم بسی  
ز بس شاه فیروز والا سرشت  
دران باغ بنشست با مهتران  
همه از خوانین کابل چنین  
نشستند بر دور او یاوران  
ازان پس سپهدار والانسب  
دران انجمن هرطرف بنگرید  
بگفتا که هان ای همه مهتران  
روان شاه شجاع آمده بیدرنگ  
تا ملک را زیر فرمان کند  
که شما نیز این سان پذیرفته اید  
که خواهد بما لطف و احسان نمود  
ولی این سخن با من آهسته دار  
که شاه را نه حکم است و فرماندهی  
همه حکم از صاحبان فرنگ  
که چون ملک گردد بفرمان شان  
نه شاه است و نی شهریاری بدو  
شود تازه آئین نصرانیان  
شود ضعف پیدا در اسلام و دین  
یقین دانم ای مردم هوشمند  
بگوئید در دل که این ژاژ خاست  
و لیکن که چون رفت از دست کار

روان از لب یار می‌کرد یاد  
شدی خلق عالم بدو دل کشان  
بدی دلنشین همچو باغ بهشت  
دران منزل خوش هوا بر نشست  
روان سیر کردی بهر سوی باغ  
اگر چند می‌دید در بیش و کم  
سرایت کند بیش با هرکسی  
بساط غم و رنج در دل نهشت  
دگر نیز از جمع نام‌آوران  
ز کوهدامن وز کوهستان زمین  
کسی فکر سود و کسی در زیان  
بگفتار چون غنچه بکشاد لب  
ز کس روی امیدواری ندید  
هژبر آزمایان نیک اختران  
جنگ آزمائی بخیل فرنگ  
دلش هرچه خواهان شود آن کند  
ورا شاه عادل بدل گفته اید  
در شادمانی روان بر کشود  
عیانست در دیده و آشکار  
نه او راست اورنگ شاهنشهی  
ورا پیشوا ساخت از بهر رنگ<sup>۳</sup>  
نخواهند از شاه بماند نشان  
نه آئین فرمان گذاری بدو  
بدانسان که بد دین نصرانیان  
چه امید تان از جهان آفرین  
که این گفته‌ها نیست بر تان پسند  
که اندر کلامش نه روی صفاست  
دریغ و تأسف نیاید بکار

سخن‌های من جمله یاد آورید  
نسازید پس تیر برجسته را  
شود پرده ملک کابل تباه  
نه ننگ و نه ناموس ماند بکس  
نماند بکس اختیار درست  
پشیمانی آنگاه نیاید بکار  
اگر از من اکنون بجوئید حال  
مرا جز ره مرگ تدبیر نیست؛  
از این مردم بدره بدنزاد  
شما در چه کارید از صلح و جنگ  
اگر خود ره صلح پیش آورید  
مرا این زمان آگه باید نمود  
اگر جنگ جمله تمنا کنند  
همیدون بگوئید همه بیدرنگ  
نخستین بدل هرچه دارید پاس  
ز صلح و ز جنگ آنچه خواهان شود  
مبادا که چون مردم قندهار<sup>۰</sup>  
چه دارید پاسخ جواب مرا؟  
ازین هردو خواهان تان هرچه باد  
چو این گفته از شاه بپایان رسید  
که آیا سخن از که آید بگوش؟  
فگندند آنجمله سر را به پیش  
گروهی بدو از سر راستی  
بگفتند کای شاه فیروز بخت  
ز تو سایه از سر بما کم مباد  
بما زندگی بی تو زبینه نیست  
باتش اگر رو نهی همچو آب  
رضای همه در رضای تو شاد

ز دیده در غم کشاد آورید  
نه بستی سفالین بشکسته را  
نماند بکس رسم و سیرت بجا  
شود لشکرش پایمال مگس  
بمانند فی الجمله بی مغز پوست  
چه سود از چنان گنج بسیاری مار  
چه حاجت ز بسیاری قیل و قال  
که در طاقتم بند و زنجیر نیست  
نخواهد در شادمانی کشاد  
چه سازید با مردمان فرنگ  
قبول ستم‌ها بخویش آورید  
که تا بر کنم فکر نابود و بود  
جهان تیره بر چشم بدخواه کنند  
که تا بر کنم فکر انجام جنگ  
بگوئید با من تهی از هراس  
همان به که ایندم نمایان شود  
بمیدان گزاریدم از دست کار  
چه بینید راه صواب مرا؟  
همان به که امروز سازید یاد  
بدان خلق هر گوشه بنگرید  
که خواهد برآورد ازین‌ها خروش؟  
بکرد هر یکی فکر تدبیر خویش  
گروهی بتدبیر ناخواسستی  
مبادت تهی افسر و تاج و تخت  
بروشن ضمیر تو ماتم مباد  
سر از طوق فرمانت تابنده نیست  
نمائیم همراهت ای شاه شتاب  
برون کیست کز گفت شاه پا نهاد؟

اگر جنگ جوید دل شهریار  
نه اندیشه باشد از جنگ فرنگ  
بپیچیم با هم چو پیچنده مار  
اگر خواست فیروز فیروزگر  
هم از مردن و زیستن یاد نیست  
میاور بدل هیچ ای شاه هراس  
نخواهم بگسست چون دیگران  
بدینسان سخن‌های شیرین و نرم  
چوشاه زین سخن‌ها دلش گشت شاد  
سورش کینه و جنگ را گشته تیز  
بآنها همی‌گفت از راه ننگ  
روید هریکی سوی ماوا خویش  
سلاح و سپاه را مهیا کنید  
ببینیم کز دور چرخ سپهر  
چو فرمان رخصت ز شاه یافتند  
بگشتند هریک بفکر دگر  
کنون بشنو این نکته ای هوشمند  
کزین پیش بر شاه هر کان جود  
که ای پهلوان یل شیرگیر  
که رو جانب بامیان سوی باج  
هر آن نامه‌ور آن ولا رفته بود  
بدینگونه هم اکبر<sup>۷</sup> نامدار  
ورا نیز آن شاه بفرموده بود  
برو سوی لغمان<sup>۸</sup> بدنبال باج  
مرآن اکبر شیر فرخنده فال  
خزاین کو از شهر می‌کرد جمع  
دگر نیز هم حیدر<sup>۱۰</sup> پهلوان  
بفرموده بودش شه نامور

بجز جنگ کس را مباد اختیار  
بکوشیم از کوشش نام و ننگ  
برآریم از جان بدخواه دمار  
شود دین و دنیا همه بهره‌ور  
که باشد کزین هر دلی شاد نیست  
که داریم دین و نمک هر دو پاس  
و لیکن تو از درگه خود مران  
دل شاه کردند از خویش گرم  
روان چین غم از جبین برکشاد  
دلش گشته زان پس مکان ستیز  
که دیگر میارید اینجا درنگ  
بسازید فکر مهبای خویش  
ازان پس درین شهر ... کنید  
ز شادی و غم تا چه آید بزیر  
سوی منزل خویش بشتافتند  
یکی شاد بر شاه یکی کینه‌ور  
که چون است چرخ فلک در گزند  
بدان افضل<sup>۶</sup> شیر فرموده بود  
بجنگ تو شیران چوروبه اسیر  
ازان خلق برگیر رسم خراج  
خراج از همه خلق بگرفته بود  
یل شیرگیر فریدون شعار  
که ای اژدهای نبرد آزمود  
ز جلال‌آباد<sup>۹</sup> بستانی خراج  
بدان ملک بودی به تحصیل مال  
دران ملک رخشنده بودی چو شمع  
که بودی بدو فر شاهی نشان  
که ای تیز یغمای بیدادگر

دران ملك بخت تو انداختم  
دران ملك بود حيدر نامدار  
سـر جمله در بند احسان او  
بهر شهر می کرد عیش و طرب  
که من خود دران عصر بودم عیان

نگهدار غزنین ترا ساختم  
بفرمان آن شاه نیکو شعار  
همه خلق در زیر فرمان او  
بفرمان آن شاه عالی نسب  
کنون باز بشنوز من داستان

۱. شاه شجاع بتاريخ ۲۸ اپریل (مطابق ۲۳ صفر ۱۲۵۵ ه.ق) به کمک انگلیس‌ها در قندهار در تخت شاهی نشست. يك دسته عساکر دیگر انگلیس با شهزاده محمد تیمور بن شاه شجاع و يك نفر صاحب منصب انگلیس موسوم به سر کلو (ووید) از راه پشاور و بنیر بنای تجاوز را گذاشتند. امیر دوست محمد خان از دو طرف مورد تهدید قرار گرفت شهزاده محمد اکبر خان را بطرف خیبر فرستاد و به شهزاده غلام حیدر خان که در غزنی بود امر آمادگی و تدارك جنگ داد.
۲. باغ (گنج عالم) به اسم عالم گنج تا ۳۰ سال قبل هم موجود و شهرت داشت و لیسه نجات امروز، قسمت بزرگ باغ مذکور را اشغال کرده است. در عصر مغل‌های بزرگ در اینجا باغی بنام جهان آرا احداث شده بود. در مقابل این باغ، باغ دیگری بود موسوم به شهرآرا و رودخانه کابل از وسط هر دو باغ می گذشت.
۳. امیر دوست محمد خان پرده از روی افکار باطنی انگلیس‌ها برداشته، به اهالی کابل و کوهدامن و کوهستان چگونگی همکاری انگلیس‌ها و شاه شجاع را شرح می دهد و واضح می سازد که انگلیس‌ها، شاه شجاع را محض آله مداخله در امور داخلی افغانستان قرار داده و از شجاع جز اسمی نخواهد بود و تمام امور را خود فرنگی در دست خواهند گرفت و قراری که عملاً مشاهده شد همه اختیارات در دست مکنتان بود.
۴. امیر دوست محمد خان در مقابل تهاجم انگلیس‌ها آماده بود تا از کشور خویش دفاع کند و هدایاتی به پسران خویش داده، در جبهه شرق و غرب به اتخاذ تدابیر جنگی پرداخت. ولی طوری که شاعر می گوید تا مرگ استادگی نکرد و هر ترتیبی بود اول به صفحات شمال و بعد به بخارا پناهنده شد و بعد از مراجعت از بخارا به انگلیس‌ها تسلیم گردید. ولی پسر رشید او سردار محمد اکبر خان تلاحی مافات را به بهترین وجهی نمود.
۵. مردم قندهار قراری که در صفحات پیشتر ذکر نمودیم بیشتر در اثر خیانت حاجی خان کاکری عقب نشستند. اهالی کابل و کوهدامن و کوهستان طوری که شاعر وصف

- می‌کند به شاه قانونی افغانستان امیر دوست محمد خان وفادار بودند و آمادگی‌های خویش را برای دفاع تخت و تاج و خاک کشور اظهار کردند.
۶. سردار محمدافضل خان پسر امیر دوست محمد.
۷. سردار محمداکبرخان پسر رشید و مجاهد امیر دوست محمد خان.
۸. لغمان از توابع جلال آباد و جزء ولایت مشرقی افغانستان است. مرکز آن تیگری است و ذریعه حاکم کلان اداره می‌شود.
۹. جلال آباد مرکز ولایت مشرقی افغانستان می‌باشد.
۱۰. سردار حیدرخان پسر رشید و مجاهد امیر دوست محمد خان.

## خروج کردن مردم کوهدامن و کوهستان زمین و رفتن آنها در

### سیدآباد

شود کشته عقب خود از دست نیش که خود را توان اندرو یافت جا که بر نیک نیکست و بد را بدی که از جو بکارنده گندم نرست روان با بزرگان رسیدی ستم ازان کینه ور دل بدند کینه ور که آیا کجا دست یابد قصاص بمتزل گه خویش بشتافتند بیاد آمد آن کین دیرینه‌ها که شاه یار بر ما بد و کینه خواست ستانیم هم کینه از کینه خواه نسب در نسب آنهمه پاک دین که پیغمبر او را گفته یار که احرار خوانند او را بنام ز بس بود ذاکر بذات و صفات تهی همچو فردوس گشت از گزند رسیدند چندی بکابل زمین بدی خلق از لطف شان بهرور بملک کوهستان بکردی گذر ببخت گرانمایه و گنج و مال بشد نامور خواجه شاه‌میر میر که ایزد زو اقبال شان آفرید که در جنگ چون شیر می‌داشت خو سخی و خرد پیشه و کان جود

مکن بد که تا بد نیاید به پیش منه چاه بهر برادر براه چنین است فرمایش ایزدی مکافات هر نیک و هر بد درست ازین پیش از آن‌شاه تاج و علم بعض بشان و بعض بسر طلب‌گار فرصت بدند از خواص دران باغ کان مصلحت یافتند بدل بستند هنگامه کینه‌ها بگفتند کامروز فرصت بجاست ببايد که آریم خدمت بجاه نخستین ز ملک کوهستان زمین<sup>۱</sup> ز نسل ابوبکر آن یار غار ازو آن عبدالله شادکام<sup>۲</sup> لبش چون مسیحا ببخشد حیات ازو شد ثمرقند ماوای قند ازان پس ز اولاد آن پاک دین دران شهرشان رفت عمری بسر روان چند ازان قوم نیکو سیر بسر بردند اوقات بسیار سال پس از چند زان قوم صاحب سریر ازو ماند فرزندهای گزید یکی خواجه خانجی یل جنگجو دیگر میر عالم ورا نام بود

از آنها هم اولاد همچو شیر  
هم از نسل خانجی پل سر فراز  
یکی خواجه میرچی دگر میر فقیر  
سپردند جانرا بفرمان حق  
همه نرشیران که کردیم یاد  
ز گزار شان تازه گل‌ها شگفت  
که امروز هر یک درین داوری  
ز اولاد آن میرعالم بنام  
خرد پیشه و عاقل و هوشیار  
ز هر جای لشکر بیاراستند  
بیاراستند ساز و انجام جنگ  
گروهی بر شاه‌شجاع شادمان  
بشد بعض این نامداران کار  
سکندر شه دیگر علی خان بدان  
چو نصرت امیر و دیگر لاله میر  
هم از احمدی خان روان شد بشهر  
خود آن نامور ماند در جای خویش  
چو ایشان بکابل رسیدند چو گرد  
بشد شادمان شاه کابل زمین  
دگر باقیه نامداران چنین  
بهمراه آن خواجه‌های نخست  
که مائیم دایم بفرمان شان  
بباید که تا یاور هم شویم  
دل خواجه‌ها زین سخن گشت شاد  
وزان پس که لشکر بکردند جمع  
مسلح همه نامداران به کین

پدید آمد آنگاه بر وی سپهر  
پدید آمد این نامداران بنواز  
که در چنگ شدن ازدها بود اسیر  
شدند مست از جام عرفان حق  
که از روح شان خاطر مگشت شاد  
بگویم که هر یک نماند نهفت  
بکوشند از راه نام‌آوری  
بود عبدخالق سزاوار کام  
سکندر خصال و فریدون شعار  
پی لشکر آراستن خواستند  
که امروز کوشیم بهر ننگ  
گروهی بر شاه کابل عصیان  
سوی شهر کابل بر شهریار  
که دارند در نیک نامی نشان  
بود شاه ملک هم درین دار و گیر  
نصیری برادرش آن نامدار  
نگهدار در ملک و ماوای خویش  
چه خواهد شد از خرچ پرنج درد  
بسی خواند با هر یکی آفرین  
که لشکر بیا راستند بار کین  
بکردند همه عهد و پیمان درست  
نه پیچیم سر را ز احسان شان  
دل شادمان خالی از غم شویم  
سخن‌های شایسته کردند باد  
برافروخته روی هر یک چو شمع  
همه فکر یغمای کابل زمین



تو این مردمان را درین جا گذار  
که از نسل اعظم شاد کام  
خردمند و دانا بهر کار بود  
همی رنجش از شاه کابل زمین  
که چون رفت زان باغ علم بکاخ  
دران روز فرصت غنیمت شمرد  
بهم پای جمع سواران خویش  
کمر بست در شب چو یغمایان  
همی راند روز و شب آن کامیاب  
فرود آمد آنجا به تدبیر کار  
سپهدار آن ملک بیداد بود  
بدو بست پیمان کین آوری  
بکنج زرش دل ربودی ز کف  
بهم خواستند لشکر بیکران  
که چون کار لشکر سرانجام شد  
یکی شاهزاده بلمغان زمین  
برسم فقیران بد اندر دیار  
که فرزند داود گفتند ورا  
بدی نام یحیی به شهزاده نیز  
غلام از خرد خواست او را روان  
که بی وی مرا کار بهبود نیست  
شود شهزاده درین کار پیش  
پس از چند آن قاصد تیزگام  
غلامش ز جا خاست بردش نماز  
بدان خواستم مر ترا نزد خویش  
که باشی بما جمله فرمان روا  
کمر بست باید کنون بهر کین  
چو شاهزاده این گفته از وی شنفت

ز من داستان دگر گوشدار  
ز پوپلزئی قوم نامش غلام  
سرافراز دایم سپاهدار بود  
رسیده باو داشت در سینه کین  
درخت غمش سینه آورد شاخ  
که بر شاه کابل کند دست برد  
هم از قوم خدمت گذاران خویش  
که از دیده خلق ماند نهران  
که آمد گذارش بملک تگاب  
که برپا کند رونق گیرودار  
سرافراز را نام شاهداد بود  
خرد پیشه از راه دانشوری  
که تاگشت با در حرفش صدف  
سوار و پیاده ز افغانیان  
سپهدار جوینده نام شد  
نبره ز تیمورشه پاک دین  
بدو پشت داده رخ روزگار  
بگفتار چون گل شگفتند ورا  
سرافراز و سالار و صاحب تمیز  
زلمغان زمین سوی خویش آنزمان  
درین فکر و سرمایه ام سود نیست  
همه خلق تابد بدور وی خویش  
بیآورد او را بنزد غلام  
که شاهی تو ما بندهی سرافراز  
کنی تازه آئین شاهان پیش  
یلان زیر فرمانت ای پادشاه  
کشم کینه از شاه کابل زمین  
رخش چون گل نوبهاری شگفت

دلش شادمان گشت و گفت آنزمان  
وزان پس غلام ســـــر افراخته  
ز خود اسپ و گنج و زر و مال داد  
بیر اندرش خلعت خـــــسروان  
وزان پس بفرمود لشکر کشند  
بزین بر نشست آن شه ســـــرفراز  
برآورد چون کوس و کرنا نفیر  
صدای دهل گوش گردون گرفت  
بجنیبید لشکر چو جنبنده کوه  
بفرمود آن خـــــسرو پر زکین  
... نخســـــین به آن مردم نامدار  
چنین گفت آن شه پرخاشگر  
چو در کوه صافی<sup>۲</sup> گرفتند مقام  
وزین سوی خلق کوهستان دیار  
جهان جوی آن عبد خالق دلیر  
کرم خان میر حاجی پهلوان  
بگفتند با آن ســـــران سیا  
ذکر لشکر اینجا نیارد درنگ  
بفرمان شان لشکر پر ز کین  
دل خواجه‌ها هر یکی همچو شیر  
گذشتند با فوجی بی حساب  
رون نیز یحیی شه شادکام  
سوی قلعه مسجدی خان شتاب  
که تا مردم از خویش سازد تمام  
چو در قلعه مسجدی خان رسید<sup>۳</sup>  
شدی مسجدی خان به نزدیک او  
بود مزد پای تو این ملک و جاه  
ورا نیزشاه ســـــر افراخته

که نیک است مرگفت نام آوران  
مر آن شاه را نیک بنواخته  
تو گوئی بدو بخت و اقبال داد  
که خورسند شد شاه روشن روان  
بدان باریگی کوه آزر کشند  
درخت کهن تازه گردید بار  
که یعنی شده موسم دار و گیر  
که داد دل از گردش دون گرفت  
تو گوئی زمین گشت از وی ستوه  
که لشکر رود در کوهستان زمین

.....

همین کرد لشکر ز دریا گذر  
که آنجا بدی جایگاه غلام  
که هستند در جنگ چون اژدهار  
به پیکار جنگ آوران همچو شیر  
سر افراز تیمورشه و خواجه خان  
که ای باد تان فرق دشمن بپا  
که برپا شده ساز و انجام جنگ  
روانه شدند از کوهستان زمین  
به همراه نام آوران دلیر  
ز دریای آب همچو دریای آب  
کنون کوچ کرد از مکان غلام  
بکرد آن ســـــر افراز عالی جناب  
بدو شاد گردد دل خاص و عام  
ســـــرپرده خویش آنجا کشید  
که ای شاه گردن کش نام جو  
که بر چرخم اکنون کشیدی کلاه  
ز لطف گرانمایه بنواخته

کرم خان هم لشکر بیکران  
بهم هردو لشکر بیامیختند  
برفتند چون خواجه‌ها تازه لب  
بدو گفتند از راه نام‌آوری  
ترا بخت فرخنده باشد  
چوشه‌زاده بشنید این از سران  
بگفتار چون غنچه لب برکشاد  
که ای بادتان بخت و اقبال یار  
زهی فخرم اکنون که یار منید  
که شاه بی‌دلیران پرخاشگر  
اگر ایزد پاک یاری کند  
رهد کار ما از نشیب و فراز  
مرا این زمان کیسه از زر تهی است  
یلان نیز باشد که خاموش باد  
چو در ملک کابل قرار آوریم  
وزان پس ببینید احسان من  
چگویم که این جای گفتار نیست  
بلی کار ناکرده ناگفته به  
چو این گفته بشنیدند از شهریار  
میاور بدل هیچ این زمزمه  
اگر بخت بگشایدت دسترس  
ز گفتار نام‌آوران شهریار  
بهر جا که بود مردم نامدار  
وزان پس بفرمود سالار جنگ  
بیاید که لشکر بجنبد زجا  
بفرمان آن خسرو دادگر  
روان گشت آن لشکر بیکران  
دلیران بزین برنشستند چوشیر

رسیدی روان از کوهستانیان  
می شادکامی به هم ریختند  
به نزدیک آن شاه عالی نسب  
مبارک ترا باد این داوری  
مدام ترا سرکشان بنده باشد مدام  
بکردی تواضع بنام‌آوران  
سخن‌های نیکو همی کرد یاد  
بفرمان تان گردش روزگار  
درین داوری غم‌گسار منید  
بود همچو شهباز برکنده پر  
وگر بخت من پایداری کند  
تقرر شود پایه بخت باز  
نکس را از کردار من آگهی است  
که خان تهی زیر سرپوش باد  
بفرمان خود خلق شهر آوریم  
که تا جمله گردید شادان من  
که در دست موجود کردار نیست  
شود کرده خود بنگرد که و مه  
همه گفت ای خسرو روزگار  
که مائیم خدمت گذاران همه  
تو دانی که احسان نمائی بکس  
بشد تازه‌تر چو خرم بهار  
رسیدند بر جانب شهریار  
که ای شیرخویان جویای ننگ  
که تا چند باشم در این جایگاه  
سرافراز سالار بیدادگر  
بلرزید گوئی زمین و زمان  
ز سم ستوران زمین گشته سیر

همی راندند آن سپاه گران  
مکان اندران جایگاه ساختند  
تو ای مرد دانای روشن روان  
نشان از دگر داستان گویمت  
پس از فکر تدبیر این گفتگو  
سوی جنگ غزنین بگردیم رو  
چو در سیدآباد کردند مکان  
به تدبیر هر گوشه پرداختند  
درین جا گذار این سپاه گران  
مشام دل از مشک جان بویمت

- 
۱. کهستان علاقه ایست در شمال کوهدامن، در سواحل چپ مجرای مشترك آب‌های شتل و غوربند و پنجشیر و سالنگ افتاده و مجموعه هردو ناحیه کهستان و کوهدامن علاقه قدیم (کاپیسا) را تشکیل می‌دهد.
  ۲. خواجه‌های کهستانی که میرمسجدی خان غازی هم ازان دودمان است؛ خواجه عبیدالله احرار را جد خویش می‌شمارند و معتقدند که خواجه مذکور از سمرقند به کهستان مهاجرت کرده است و از احفاد او جمعی اینجا نامبرده شده اند.
  ۳. کوه صافی رشته کوه‌هائی است که در حاشیه جنوب شرقی بگرام افتاده است.
  ۴. قلعه میرمسجدی‌خان غازی بنام (قلعه خواجه) مشهور است به فاصله تقریباً دو کیلو متری شرق چاریکار واقع است

## داستان برآمدن شاهشجاع از ملک قندهار و رفتن بر سر شهر کابل

### و جنگ کردن در غزنین

شب تار چون روز رخشان شود  
شود خاک در دست او زر پاک  
بدی مدت چند در قندهار  
چوکام آوران کام ازو یافته  
دلش را تهی کرد زانده و درد  
فلك گفت اینك بدو رنج داد  
نه در خوردن و راحتش خو بود  
که تا چند باشیم درین جابه ناز  
که گردم دران شهر فرمان گزین  
که سازند آئین انجام کار  
مغرق به آهن ز سر تا پا  
سوی لات برتافت آن لحظه رو  
خردمند فرخنده دانای کار  
که باشد درین ملک وی پایدار  
بهر نیک و بد پایداری کنند  
توئی شاه بربنده فرمان روا  
ز لطف فرح بخش دلجو بدش  
بهر وقت بیدار باشد نیکو  
که خود هیچ باشد اینجا مقام  
و زان پس بفرمود جنبد سپاه  
بجنبید لشکر چو دریای نیل  
نشد فرق مابین لیل و نهار

کسی را که بختش بفرمان شود  
اگر در دست بنهد بدامان خاک  
که چون شاهشجاع خسرو تاجدار  
همه ملک انجام ازو یافته  
برخان حاجی بسی لطف کرد  
فراوان بدو خلعت گنج داد  
جهاندار دایم جهان جو بود  
بفرمود پس شاه گردن فراز  
کشم لشکر کنون بکابل زمین  
بلشکر بفرمود شهریار  
به تدبیر اسباب گشتند سپاه  
شه تاجور بعد ازین گفت و گو  
که ای شوخ سالار جنگی سوار  
کرا برگذاریم در قندهار  
همه وقت تا تهانه داری کنند  
بدو گفت لات ای جهان کدخدا  
ازین صاحبان بر که شاه گویدش  
بگویم که باشد درین ملک او  
ازان پس بگفتا شه نیک نام  
درانجا چو بگذاشتند مر ورا  
بغرید چون کوس بر پشت پیل  
ز گرد ستوران دران روزگار

ز سم ستوران زمین گشته ریش  
زمین گشت پر نقش بدرد هلال  
دلیران بجولان گری همچو باد  
هوا تیره گون شد ز گرد سپاه  
سهیل سبک باد پایان دگر  
بدین زمزمه آن سر سروران  
همی راند روز و شب آن شهریار  
پس از چند سالار خیل و سپاه  
بغزنین چو نزدیک گردید شاه  
رسید آگهی سوی آن سرفراز  
ترا چرخ گردون کمین بنده باد  
همیشه بجا بادت ناموس و ننگ  
سپاه فراوان برون از شمار  
جهان جوی از بهر کین آمده  
گرفته کنون قلعه قندهار  
نخستین درین شهر جنگ آورد  
چه فرمایی ای شاه فرمان روا  
اگر سوی میدان سپاه بر کشیم  
نیاریم در جنگ میدانش تاب  
همان به که در قلعه جنگ آوریم  
فرستیم قاصد بر شهریار  
ازان پس بمیدانش جنگ آوریم  
ببینیم کین چرخ بیدادگر  
چو این گفته بشنید ازان کینه ور  
به گفتا که هر چیز خواهان شود  
ستادیم ما هم بدان رسم و راه  
وزان بعد بر قاصدی گام

نهادی شتر مرهم از پای خویش  
ز بس ساخت اسپ و شتر پای مال  
چو سپاه ره هر سو قدم برکشاد  
مکدر شده نور خورشید و ماه  
روان گوش گردون ساخته است کر  
روان گشت با آن سپاه گران  
دلش گرم تاراج بکابل دیار  
بدین شادمانی بس بر برد راه  
که آنجا بدی حیدر کینه خواه  
که هان ای سپاهدار باعز و ناز  
ترا اختر بخت رخشنده باد  
که آمد سپاهی ز شاه فرنگ  
بود شاه شجاع اندران شهریار  
به یغمای کابل زمین آمده  
به همراه این لشکر بی شمار  
جهان بر سر خویش به تنگ آورد  
چه سازیم تدبیر این ماجرا  
سپاه در رخ کینه خواه بر کشیم  
بود لشکر کینه خواه بی حساب  
بود روز چندی درنگ آوریم  
که تا لشکر آید ز کابل دیار  
جهان بر بداندیش تنگ آوریم  
کرا رنج بخشد کرا گنج و زر  
زدش موج خون آنزمان در جگر  
که خورسندی نام داران شود  
ببینیم فرمان فرمان روا  
فرستاد بر شاه کابل پیام

که بر گوی ای شاه فیروز بخت  
اگر آب در دست داری منوش  
که هنگام تنگی بیامد بیا  
ازین بیش میسند رای درنگ  
چو صرصر\* سوی شهر کابل دوید  
وزان بعد آن حیدر پهلوان  
که تا برج و بارو فرو کوفتند  
بهر کنگره ساختند جای جنگ  
بکردند دروازه‌ها خاکریز  
یلان فکر اسباب خود ساختند  
که آن لشکر شاه شجاع در رسید  
فتادند بر دور قلعه کنون  
شد آن بخت فیروز چون مشتری  
بدل گفت کاقبال پایان رسید  
ولیکن که تا جان بلب نایدم  
چو از کینه عاجز شود شیر مست

سزاوار و شاهنشاه تاج و تخت  
اگر تیر در شصت داری مکوش  
بر آورد بایدت اکنون سپاه  
که آمد جهان فراخی به تنگ  
قاصد سخن‌های او بر شنید  
بفرمود برخیل جنگ آوران  
دلیران بهر گوشه آشوفتند  
میان را به پر خاش بستند تنگ  
سرکینه جویان شده پرستیز  
روان زنگ از تیغ پرداختند  
به اطراف غزنی همه صف کشید  
نقط را میان کرد خلخال نون  
نگین وار مابین انگشتری  
فلك تیغ بید تیغ بیداد عریان کشید  
سراز کینه خواهی نیاسایدم  
همان به که در خاک سازندش پست

---

\* صرصر. [صن ص] باد سرد

## قاصد فرستادن شاه شجاع در قلعه غزنین نزد حیدر خان

شجاع یعنی آن شاه بی نام و ننگ  
جهان دیده و دور اندیشه  
برو جانب حیدر نامدار  
کلاه شهی بایدت زیب سر  
میندیش کفران این داوری  
بکن رحم بر خود مکن خوار و زار  
از این نامداران کین آوران  
تو گوئی جهان را بدم در کشند  
کشم پایه تخت اندر سماء  
بهرخواهشت دلنوازی دهم  
شو از جمع کام آوران کام جو  
نه از ترس من با تو گویم سخن  
شود کشته از دست نام آوران  
ز لاف جوانی مکن سینه ریش  
ترا جز نفاق هیچ بهبود نیست  
بدل بست چون نقش کاندلر حجر  
سوی قلعه با گفته دل پسند  
فغان کرد کای مردم نامدار  
آمدم همین لحظه از پیش گاه  
که گویم بدان خسرو نیک نام  
کشیدند او را بتار کمند  
بایستاد و آورد خدمت بجا  
ببر بست پیوست دست ادب  
همان گونه بازش به سالار گفت

وزان پس سپاهدار خیل فرنگ  
طلب کرد مرد سخن پیشه  
بدو گفت کای عاقل هوشیار  
بگویش که ای شیر پرخاشگر  
مکن رنجه تن را ز خود پروری  
مشو عاصی از درگه شهریار  
بیندیش زین لشکر بیکران  
که هریک بروز نبرد آتشنند  
بیا و مرا بوس تخت و کلاه  
فراوان ترا سر فرازی دهم  
تو سالار لشکر شو ای نام جو  
ازین خواهشم بدگمانی مکن  
همی رحمم آید که چون نوجوان  
بیا و بکن رحم بر جان خویش  
مرا گفتن اینجا دگر سود نیست  
بزیرنده آن گفته تاجور  
ازان پس روان گشت آن هوشمند  
چو آمد بدیوار نزد حصار  
رسولم ز درگاه شاه  
آمدم پیام فرح بخش دارم بکام  
چو بشنیدند آن مردم هوشمند  
ببردند بر جانب کینه خواه  
بفرموده بنشست و بکشاد لب  
هران چیز کز شاه سخن در شفت



چو سالار جنگ آوران کرد گوش  
بگفتش که برگرد رو سوی شاه  
مگو دیگر اینگونه از بیش و کم  
بجز جنگ نبود مرا گفتگو  
مراجان بدست کسی اندر است  
ورا هرچه خواهان شود آن کند  
اگر عمر باشد مرا پایدار  
اگر رشته عمر گردد گسست  
خوشم گر بمیرم بجنگ آنزمان  
ازین گفتن اکنون ترا سود نیست  
میاور ازین گونه دیگر پیام  
بدانست قاصد که با این سخن  
ز جاخاست شد جانب شهریار  
به شاه گفت کانچیز بشنیده بود  
بفرمود بر نامداران جنگ  
چو فردا کشد سرز چرخ آفتاب  
روان بر سر قلعه جنگ آورید  
بگیرید این شهر غزنین تمام  
بدست آورید حیدر نامدار  
جگر بند سالار کابل چنین  
بهندش فرستم برهنه سرا  
بدین قول گشتند همه استوار  
پس از چند آن قاصد تیز گام  
همه گفته‌ها بازگفتی بدو  
شد از بهر فرزند آن کینه خواه  
همان لحظه هم افضل از بامیان  
به پیش پدر رفت مانند باد

برآورد چون شیر جنگی خروش  
بگویش که ای شاه با عز و جاه  
که خود را شماریدم اکنون عدم  
اگر چند تیغ آیدم در گلو  
که او چون تو کس را نه فرمان بر است  
نه همچون تو کاری بفرمان کند  
چه باکم ز جنگ تو ای شهریار  
.....

ازان به که در خانه هم چون زنان  
مرا جز ره جنگ بهبود نیست  
ز من شاه را گفت باید سلام  
درخت مروت جدا شد ز تن  
بدو گفت پیغام آن نامدار  
شاه اش گشت گاه آتش و گاه چو دود  
که ای جنگ جویان خیل فرنگ  
براندازد از روی گیتی نقاب  
نه شاید زمانی درنگ آورید  
نمانید زنده کس از خاص و عام  
فتد زنده در بند من خوار و زار  
شود کنده از بن فتد در زمین  
که گردد سرم خالی از ماجرا  
بین چیست فرمایش کردگار  
رسانید بر شاه کابل پیام  
سرشکش ز مزگان چکیدی برو  
رخش زرد چون مهره کاهربا  
بیامد به کردار شیر ژیان  
ببوسید دست شه آن نیک‌زاد

دلش پر کدورت ازین رستخیز  
دل شاه کابل بدوشاد گشت  
بتا بیدرو سوی رو شهریار  
بدو گفت کای افضل هوشمند  
نخارد جز انگشت کس پشت من  
چو عضوی بدرد آید اندر بدن  
ندارد کسی غم ز غم کیشی ام  
بداند کسی لذت سوختن  
و لیکن ترا درد افزون تر است  
حصاری به غزنین شده نامدار  
بود چشم در راهت آن نامجو  
سپاه هم‌رهت گیر ازین جایگاه  
برو سوی غزنین به هنگام جنگ  
سـرت پر زکین و دلت پر ز مهر  
رها گردد حیدر ز اقبال تو  
چو بشنید این گفته آن پر ز کین  
بگفتا اگر تیغ بارد چو آب  
نه پیچم ز پیکار حیدر سـرم  
دل شاه کابل چو گل برشگفت  
بگفتش که ایزد نگهدار تو  
برو فکر انسجام لشکر پذیر  
وزان پس سپاهدار فیروزگر  
برآورد بیرون ز جمع سپاه  
همه غرق آهن ز پا تا بسـر  
برون کرد و بشمرد آن نامدار  
همه جنگ دیده همه کینه خواه  
که چون کار لشکر شد آراسته  
بشد آن زمان جانب شهریار

سـرش رزم جوینده و پرستیز  
تو گوئی که از محنت آزاد گشت  
که ای غافل از گردش روزگار  
سـر تخت بادا بچرخ بلند  
جدا نیست ناخن ز انگشت من  
شود زار و پژمرده انجام تن  
نبودی گرم خویش نیندیشی ام  
که بنهند در آتشش لخت تن  
که حیدر ترا همدم و هم سـراست  
ز جنگ شجاع شاه بی اعتبار  
تو چون خضر آب افگنش در گلو  
همه رزم دیده همه کینه خواه  
نبرد آزما شو به خیل فرنگ  
توانی که دشمن درآری بزیر  
بود آنکه فرخ فتد فال تو  
فروریخت خون از مژه اندر زمین  
و یا تیر در تن چو پر عقاب  
فدا باد بروی سـرو و افسـرم  
کزو کاین سخن‌های شایان شنفت  
سـر سـررفرازان نگون سار تو  
که باشد بجا فرصت دار و گیر  
بدان شد که لشکر بر آرد ز شهر  
سواران جنگ آورو کینه خواه  
همه جنگ جوینده چون شیر نر  
گردان و جنگ آوران شش هزار  
دل جمله خرسند در ماجرا  
جهان جوی از جای برخاسته  
بگفتش که ای شاه والاتبار

بده رخصتم تا روم سوی جنگ  
شه اش گفت رو ایزدت یار باد  
ولیکن سپاه را نگهدار باش  
که نبود بکار زمان اعتبار  
زمانه دگر رسم و آئین گرفت  
وزان بعد آن حیدر نامجو  
چو فردا بموعود شاه آفتاب  
صفا داد بر روی چرخ برین  
دلیران به پرخاش بستند کمر  
بغرید کرنا و کوس هر طرف  
بفرمود پس شاه گردن فراز  
چرا در تحمل پی افشورده اید  
کنون سوی آغاز کار...  
ز هر گوشه تیرباران کنید  
چو فرمان پذیرفتند از شهریار  
بجنبید ز هر گوشه لشکرزکین  
چو خمپاره و توپ آواز کرد  
فرو ریخت چون ژاله تیر و تفنگ  
ببارید خمپاره باران غم  
ز غریدن توپ و خمپاره‌ها  
بدین سان سپاه اندرین گیرودار  
دران لحظه هم حیدر پر زکین  
نمایند این قوم ناپاک را  
بکردند پس نام‌داران کار  
بسا خشت و سنگ از فلک ریختند  
برآمد ز هردو سو آواز شور  
صدا همچو رعد و شعاع همچو برق  
سران را بسی سینه غربال شد

چه آید ازین چرخ دولاب رنگ  
گل باغ امیدت بیخار باد  
ببزم و برزم خود هوشیار باش  
نه فرق است مابین اغیار و یار  
که عقل رسا ماند از وی شگفت  
کمر بست و بنهاد بر راه رو  
برآورد ســـــر از گریبان آب  
که تا بنگرد ساز بیداد کین  
بفرمان آن خســـــرو کینه‌ور  
بردی دل بیدلان را ز کف  
که ای نام داران با عز و ناز  
به تیر و تیر دست ناپرده اید  
ازین گفتگو روی ....  
بدین قلعه از تیر باران کنید  
دویدند از کینه سوی حصار  
بلرزید گوئی زمان و زمین  
ســـــر کین دیرینه را باز کرد  
ز انبوهی از ژاله می‌داشت ننگ  
بیاورد دودش به گردون علم  
دل چرخ گردون شده پاره‌ها  
رساندند خود را به نزد حصار  
بفرمود کای لشکر پاک دین  
کنید ارغوانی ز خون خاک را  
به هم تیرباران چو ابر بهار  
ز نزدیک شان خلق بگریختند  
توگفتی دمیده ســـــرافیل سور  
شده دود چون ابر با غرب و شرق  
بسا غرقه در خون پر و بال شد

بدین گونه تا یافت خورشید نیم  
نهان کرد خود را به ظلمت ســــرا  
دل شب شد از کشتگان مستمند  
نیاسود هم در شب هردو سپاه  
به همدیگران تیر می ریختی  
و یا همچو سیاره آتشیــــن  
ایا برکشاده هزاران نظر  
درین شب شجاع خسرو پرزکین  
که خوانند تو پسر افرازه‌ها  
چه صبح روشنائی نماید بکار  
چو بگریست شب با دل ناامید  
گریبان خود صبح از غم درید  
بدروازه‌ها توپ آتش نهاد  
روان گشت لشکر به قلعه درون  
بفرمود هم حیدر نامجو  
نه امروز بازار تن پروریست  
بگیرید ازین کافران را به تیغ  
بجنبید لشکر دو کوه گران  
بگفتا صلاح اندر آویختند  
مدارا ز مابین هم دور شد  
جرنگیدن تیغ و خود و ذره  
بهم همچو مور و ملخ تاختند  
جفا جاق تیغ هر طرف شد پدید  
ز ابر اجل خیمه برپای شد  
پدر را نبود هیچ یاد پسر  
دران بزمگاه حیدر نامدار  
ز دنبال او جوی خون شد روان  
بهر جا که رو کرد آن راهنمون تو گو

شد از بیم جنگ آوران دل دونیم  
که تا یکدم آساید از ماجرا  
سیاه جامه پوشیده شد سوگ‌مند  
نه آرام بگرفت شان دست و پا  
تو گوئی فلک خرمش بیختی  
ازین سوی آنان شد ازان سوی این  
نگاه کرد بر کشتگان ســــریسر  
بفرمود آن اژدر آتشیــــن  
گذارند چندی بدروازه‌ها  
نمایند دروازه‌ها پایدار  
بسر کشتگان گشت چشمش سفید  
ازان جنب خورشید گردن کشید  
چو در برگ فصل خزان تندباد  
رخان پرز گرد و ســــران پرز خون  
که ای نامداران پرخاش جو  
نه انجام عیش و نه هنگام زیست  
ندارید تیغ خود از کس دریغ  
بلرزید اندام گردن کشان  
بسی خون رخسار هم ریختند  
قیامت پدید آمد و صور شد  
کشاد از دل نامداران گره  
چو بیخ حیات از بن انداختند  
پدر مهر فرزند از دل برید  
ز خون دلیران زمین لای شد  
پسر گفت من هم ندارم پدر  
بهر گوشه رو کرد چون اژدهار  
ز بس کشت از لشکر کافران  
هست ســــرچشمه رود خون

بفرق هرانکس که افکنده تیغ  
گهی تیر در شصت او بوسه داد  
چگویم که خون کرد آنروز کین  
مکوشید از کوشش روزگار  
سراسر جهان موجه خون شده  
بسا سرز تن جسته دران مغاک  
چو چوگانیان هر طرف پا و دست  
فراوان ز هردو سپاه کشته شد  
بیامد شتابان در هنگام جنگ  
بشد لشکر حیدر نامدار  
بشد کشته بسیار خود را کنار  
به تنهایی آن حیدر نامور  
چپ و راست هر گوشه افکنده تیغ  
بدین گونه از گوشه نام و ننگ  
دران عرصه آن تیزتک بادپا  
بشد آنزمان حیدر از پشت زین  
به گردش رسیدند جنگ آوران  
پیاده سران حیدر پر ز کین  
بدست یلان زنده در بند شد  
روان طبل شاهی نوازنده گشت  
بفرمود آنگه که بند گران  
بلی هر کجا شیر در گیر شد  
سپاهش ز هر گوشه بگریختند  
پراکنده و واژگون روی و زرد  
سوی شهر کابل نهادند رو

ز مرد و ز مرکب نکردی دریغ  
تو گوئی تن دشمنان بر کشاد  
مگر بیخی و خوانیش آفرین  
بشد کشته از هردو سو بی شمار  
ز خون بر زمین رود آمون شده  
بافتاد چون گوی در روی چاک  
بزیر سم بادپایان مست  
تو گوئی که از کشته‌ها پشته شد  
هجومی ز نام آوران فرنگ  
سراسیمه از دست این کارزار  
کشیدند ازان لشکر بی شمار  
دران گله مانند آن شیر نر  
چو برق درخشنده از روی میغ  
فراوان بکشت از سپاه فرنگ  
بشد زخم ناک و درآمد ز پا  
چوسر و روان نقش روی زمین  
بدست هریکی تیغ‌های گران  
جداماندا از تیغ و کو پال و زین  
دل شاه ازین مزده خرسند شد  
رخ شاه چو خورشید تابنده گشت  
ببندند در پای آن پهلوان  
ز دست فلک پا بزنجیر شد  
بسی خون دل از مژه ریختند  
هراسان و ترسان ز بیم نبرد  
تهی از زر و و زینت و آبرو

---

۱. حقایق تاریخی مربوط باین جنگ در مقاله ۲۸ کتاب رجال و رویدادهای تاریخی تحت عنوان: «چطور دروازه حصار غزنی به هوا پرید»، شرح یافته. علت کامیابی شاهشجاع و انگلیس‌ها درین جنگ، خیانت سردار عبدالرشید خان خواهرزاده امیر دوست‌محمد خان بود که ضعف نقطه استکام شهر را دروازه کابلی قلعه غزنی به دشمن نشان داده و انگلیس‌ها صبح ۲۳ جولائی ۱۸۳۹ با نقب دروازه مذکور را به هوا پراندند و بعد از جنگ بسیار شدید تن به تن سردار غلام‌حیدر خان حاکم غزنی چاره‌ای جز تسلیم نداشت.

## آگاهی یافتن افضل از گرفتن حیدر و از راه برگشتن و رفتن بر سر

### کوهستان جنگ کردن در سیدآباد و شکست خوردن آنها

خبر یافت از کار چرخ برین  
به صلحش ر بوده از کف این جنگ را  
چه سود این زمان کوشش کارزار  
پس از مرگش تریاک ناید بکار  
سوی بازگشتن همی تافت رو  
چرا بایدم رفت افکنده سـر  
نمایم به خیل کوهستانیان  
بدل دارند آئین یغمای شار  
بقصد سـران تیغ برداشتند  
که تا یادشان آید این داوری  
دل پر ز کین و سـر پرستیز  
بکرد آگه این کار با آن گروه  
نهادند رو جانب ماجرا  
عنان بر عنان خرد بافتند  
که آگاه نشد کس ازان گیرودار  
علمها بگردون برافراختند  
به شاهزاده گفتند ای پر ز کین  
بباید که پویان شوی سوی شار  
بفرمانت فرمان گذاری کنیم  
بقد که این جامه ننگ است راست  
نشان داد او را بصد گونه باغ  
دلیر همچو شیر و بلند همچو کوه

به اثنای راه افضل پر ز کین<sup>۱</sup>  
که این سان برانگیخت نیرنگ را  
بگفتا دریغا شد از دست کار  
کسی کو همی میرد از دست زهر  
چنین گفت پر خشم آن نام جو  
بدل گفت در شهر پیش پدر  
بباید یکی دست برد نهان  
که در سیدآباد دارند قرار  
نمک خوردند و پاس بگذاشتند  
ببینند آئین جنگ آوری  
چنین گفت و بشتافت چون برق تیز  
چو شیران سوی جنگ بر تافت رو  
بهم آن سـرافراز با لشکرا  
چو یلغاریان نیز بشتافتند  
بدان سان گذشتند ز پهلوی شار  
چو رو جانب ده حیا تاختند  
درین سوی خلق کوهستان زمین  
کنون تا بکی داری اینجا قرار  
که ما هر یکی جان سپاری کنیم  
ببینی که شایسته خدمت کراست  
بگفت هر یکی گفته پر دماغ  
دل نامور گشت از این گفت و گو

که ناگه درانوقت گفت و شنود  
سـیاه تیره گردی چو ابر بهار  
تو گوئی جهان جمله تاریک شد  
بشد باد و بدرید دامان گرد  
نمایان شد از گرد چون آفتاب  
که بود موجه اش تیغ و تیر و تبر  
چو دیدند آنرا کوهستانیان  
بگفت آنزمان مسجدی کان سران  
بباید همه پایداری کنیم  
گریزید و ریز بدخوی از جبین  
چنین گفت تیمورشه<sup>۲</sup> نام جوی  
که امروز فیروز نیک است فال  
که هر یک در ایام فرصت چوشیر  
ببینیم که گفتار و کردار چیست  
چنین گفتند و روی برتافتند  
بهمراه شان خیل جنگ آوران  
بیاراستند صف بمیدان جنگ  
چو نزدیک شد افضل شیرگیر  
بگردید یحیی همی بدگمان  
که اکنون مرا در کف او دهند  
گریزان شد از جنگ نادیده جنگ  
غلام هم بدان سان و شاهزاده نیز  
ز کردارشان لشکر از عام و خاص  
چو تیمورشه و مسجدی پایدار  
دران فرصت آمد روان خواجه خان  
که شاهزاده گریخت با لشکر<sup>۳</sup>  
چو دید آنچنان افضل پر زکین  
بسوی قلعه تیز بنهاد رو

نمایان شد از دور چرخ کبود  
پرهیبت بمانند آن اژدهار  
بهر لحظه آن گرد نزدیک شد  
که تا بنگرد چیست سامان گرد  
درخشان سپاهی چو دریای آب  
نهنگان او بادپایان نر  
بپرخاش او تنک بستند میان  
دلیران و شیران و جنگ آوران  
نباید که بی اعتباری کنیم  
ز شرم آبروی خود اندر زمین  
با مسجدی شیر پرخاش جوی  
شود فرق جام بلور و سفال  
شمارند خود را بمیدان دلیر  
که اینجا بخندد که خواهد گریست؟  
بمیدان سوی جنگ بشتافتند  
به نیروی شیر و پلنگ آوران  
بدست هر یکی قبه آب رنگ  
که آراید هنگامه دار و گیر  
ز نام آوران کوهستانیان  
که تا خود ز کردار خود وارهند  
فگند از سر عمامه لاله رنگ  
نهادند روی خود اندر گریز  
گریزان شدند تا که یابند خلاص  
بماندند این هردو تن نامدار  
به نزدیک تیمورشه اندر زمان  
بکوشیم ما خود درین ماجرا  
گریزنده خلق کوهستان زمین  
بجنبید با لشکری همچو کوه



چو نزدیک تر شد بخیل سـران  
بمالید تیمورشه از پردلی  
بفرمود آن هر سه تن نام جو  
که يك بار همه تیر باران کنید  
بناگاه برآمد صدای تفنگ  
وزان سوی هم اژدر آتشـین  
ز هردو سو آوازه‌ها شد بلند  
زمانی بهم اندر آویختند  
سواران ازان روی برتافتند  
کرانه ز پهلووی آن قلعه بر  
بدنبال آنانکه بگریختند  
بشمشیر خونخوار بردند دست  
زدند تیغ بر فرق کردن کشان  
کسی را بگردن زدی تیغ تیز  
به پشت کسی نیزه آبگون  
کسی را سلاحش گرفتند پاك  
سراسر همه دشت پرگشته شد  
سراسیمه هر سو گریزان شدند  
گروهی باستالف آمد روان  
هران کو باستالف آنگاه رسید؛  
کسی را که در فرزه آمد گذار  
که و مه با تیغ و تیر و تبر  
وزان سوی بیچارگان با بسنگ  
وزین سوی این‌ها درآویختند  
شکسته سلاح آن دل خسته را  
نهادند دستی بیغمای شان  
ز تن جامه را پاك برداشتند  
و یا نو ز مادر بزائیده اند

که بودند آنجا ز نام‌آوران  
بدست آنزمان آستین یلی  
بدان شـیرمردان پرخاش‌خو  
همه قصد جان سواران کنید  
بدرید گوئی دل خاره سنگ  
بغرید و لرزید روی زمین  
جدا شد زمین گوئی از بند بند  
بهمدیگران ژاله می‌ریختند  
بسوی دگر نیز بشتافتند  
گذشتند آنگاه سوی دگر  
جهاندند اسپ و دراویختند  
فتادند در گله چون شیر مست  
که شد جمله اندام شان خون فشان  
که سر پیش پایش همی کرد خیز  
که گشتی سنانش ز سینه برون  
بتن جامه اش ساختند چاك چاك  
بسی تن بخون یکسر آغشته شد  
ازان بیم افتان و خیزان شدند  
گروهی سوی فرزه از بیم جان  
سـر و مال و جان وی از غم رهید  
وزان سوی آن مردم بی وقار  
گرفتند سـر راه آن جمله بر  
رسیدند دل پر غم پر غم از بیم جنگ  
به تفریق آن جمع آ میختند  
بتار نفس مرغ جان بسته را  
بکردند عریان سـرا پای شان  
توگوئی سـر از خاك برداشتند  
که در خرقة تن را نه پیچیده اند

وزان جایگاه همچنان واژگون  
روان سوی استالف افکنده سر  
ببرگ گیاه ستر اندام خویش  
که این سنت فعلی از آدم است  
چه خوش گفت فردوسی نامدار  
«پسر کو ندارد نشان پدر  
هر آنکس که آنگونه می‌دیدشان  
بچندین جفاهای ز اندازه بیش  
وزان بعد افضل ز دانش و ری  
بفرمود با لشکر خویشتن  
بگردید جمله بیک جای جمع  
ز یغما بران چیز برداشتند  
همی خواست تا گیرد آنجا قرار  
ولی داشت تشویش کابل زمین  
بلشکر بفرمود آن نامدار  
چنین گفت و روسوی کابل نهاد  
تاخت تا رفت پیش پدر  
هم از کار حیدر که گشتی اسیر  
بان انجمن گفت همه یک بیک  
همه خون ز دیده فرو ریختند  
فغان کرد هر یک که این حال چیست  
کجا حیدر آن مشعل انجمن  
بدست ستم پیشگان شد اسیر  
چنین گفته و زار بگریستند  
همان لحظه اکبر ز لمغان زمین  
رخ ارغوانی شده زعفران  
چو شاه دیدش آنگونه زار و زبون  
کنون گفت اقبالم از پا فتاد

پریشان و حیران و دل پر زخون  
شدند و ندیدند با یکدگر  
بکردند و کردند نهان نام خویش؟  
بباید که فرزندش آرد بدست  
که این نکته دارم ازو یادگار  
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر»  
ز خود جامه می‌بخشیدشان  
باستالف آخر رساندند خویش  
درخشان برخ چون مه و مشتری  
که ای نره شیران لشکر شکن  
بگشتند چو پروانه‌ها دور شمع  
بفرمود هر کس بخود داشتند  
که اندازد از جام مردم دمار  
ز شاه و ازان لشکر پر زکین  
که اکنون بتابید رو سوی شار  
وزان سوی غمگین و ازین سوی شاد  
بشاه گفت آن کرده‌ها سر بسر  
جدا ماند از دیده آن دل پذیر  
دریدند گریبان ز دست فلک  
بر خاک حسرت همی بیختند  
که بر روز ما چرخ باید گریست  
کو بود روشن دل و جان و تن  
چه خواهد رسد بروی از چرخ پیر  
وزان پس بانده و غم زیستند  
بیامد پر از رنج و زار و حزین  
ز تب گشته چون مو تن پهلوان  
با حوال او ریخت از دیده خون  
بمن بخت پشت وفا برنهاد

بباید یکی چاره جویم همی  
ببینم دلیران کابل چکار  
بکوشند در جنگ یا صلح پیش  
وزان بعد نام‌آوران را بخواست  
چو محمود خان و چو نایب امیر  
دگر خان شیرین و جبار نیز  
علی خان هم آنجا بودی چاره جوی  
به آنان بگفت آنزمان شهریار  
بصلحیه خواهان و یا سوی جنگ  
همه گفتند ای خسرو تاجور  
به هر کار فیروز دانا توئی  
که خلق از تو خود پای بگرفته اند  
تو دیدی که خلق کوهستان زمین  
همه زیر یک پرده اند پرده دار  
نکو آنکه زین ملک بیرون شوی  
نه نیک است کاین ملک سازی خراب  
جهان را جهان‌دار پویان بود  
امید آنکه ایزد شود یار تو  
زمانه بیک رنگ نبود قرار  
چوشاه این سخن‌ها از ایشان شنید  
بدل گفت زین مصلحت سود نیست  
که برگشتن خلق از شهریار  
بباید که انجام کار آورم  
بانان همی گفت کی بخردان  
وزان سوی آن مسجدی با سران  
وزان قلعه بیرون شدند با گروه  
که چون افضل آن شیر پرخاشگر  
رسیدند آنجا در خشان همه

که ماند بجا آبرویم همی  
نمایند با ما درین کار زار  
بگیرند از چاره جان خویش  
ولی هر دم از رنج محنت بکاست  
چو شاغاسی خان کل یل دلپذیر  
که بودند مردان صاحب تمیز  
فراوان بدینسان بسی نامجوی  
چه بینید شایان این کار و بار  
که نبود ازین بیش جای درنگ  
جهان زیر فرمان تو سر بسر  
خدا داده در دانشت نیکوئی  
دل خود سوی شاه پذیرفته اند  
چه کردند با تو ز آئین کین  
همان به نباید شوند آشکار  
به نیکی سخن‌های ما بشنوی  
بود ریشهٔ عمرت اکنون در آب  
که هرگونه تدبیر دوران بود  
بکف بر نهد رشتهٔ کار تو  
ببین چیست آئین لیل و نهار  
یکی آه سرد از جگر برکشید  
مر از این کسان هیچ بهبود نیست  
بود بلکه برگشتن کردگار  
کزین خلق خود را کنار آورم  
نخواهم بیرون شد ز گفتارشان  
نکورای تیمورشه و خواجه خان  
بسوی استالف نهادند رو  
کزان جنگ برتافت روی هنر  
ز کردار خود شاد و خندان همه

فگند ســــر آنان که بگریختند  
ندیدند بر روی آنان از شــــرم  
ز خجالت همی همی آبرو ریختند  
ز غم کردند هنگامهٔ خویش گرم  
ز من داستان دگر گوش دار  
باستالف آخر گرفتند قرار

- 
۱. سردار افضل خان برادر سردار غلام‌حیدر خان بود امیر دوست محمدخان چنین سنجش نموده بود که سردار غلام‌حیدر خان از داخل حصار غزنی مقاومت کند و سردار محمد فضل خان با قوای معینی خود از بیرون ننگ‌داد که دشمن به پیرامون شهر نزدیک شود. ولی متأسفانه در لحظه اخیر و حساس برادر بزرگ خواست که داخل حصار شده و هردو از داخل و دفاع نمایند به این ترتیب نقشه برهم خورد و اختلاف نظر دو برادر در کامیابی دشمن بی‌تأثیر نماند.
  ۲. تیمورشاه هم یکی از مجاهدین ملی کوهستانی و از همکاران پسر مسجدی خان غازی بود.
  ۳. مقصد از شهزاده در اینجا سردار محمدافضل خان است
  ۴. استالف دهکده قشنگ و معروفی است در ۴۰ کیلو متری شمال کابل.
  ۵. فرزه دهکده و دره ایست در ۲۰ کیلو متری شمال کابل.

## داستان برآمدن امیر دوست محمد خان از ملك كابل

### و رفتن بطرف توران زمین

که از دیده خون ریزی اندر زمین  
که تا تکیه در وی کند هوشیار  
بهردم شتابد بدور دگر  
بود تخم اندوه و غم دانه اش  
که اندر گلویش نیفشرد درد  
سـرآمد بدو گردش روزگار  
ندید از کسی روی یاری نشان  
با فضل بفرمود کای پر هنر  
به پشت نکو بار بر اشتران  
که باشد ز هرگونه قیمت درو  
نمایند با یکدگر خود بجا  
بدین رنج و تیمار سازید همه  
که باشد برفتن حرم را بکار  
بدل آنزمان خورش آمد بجوش  
همه گفته شاه سرانجام شد  
روان بر عماری نشستند همی  
فغان بر کشیدند بچرخ فلک  
زمین نیز مانده آبـنوس  
بچرخ فلک بر شد افغان شان  
بیامد روان افضل پهلوان

بگویم یکی داستانی چنین  
نباشد بکار فلک اعتبار  
که این آسیا نیست گردنده سر  
ز آب مروت تهی خانه اش  
ازو نان بی رنج را کس نخورد  
که چون دوست محمد شه نامدار  
گسسته امیدش از نام آوران  
به تدبیر رفتن ببسته کمر  
ببندید همه مال های گران  
ز مال و ز اسباب و رخت نکو  
سلاح و سـرا پرده و بارگاه  
باسپ و شتر بار سازید همه  
عماری\* و هودج بقدر شمار  
چو افضل ز شاه این سخن کرد گوش  
وزان پس بتدبیر انجام شد  
باسپ و شتر بار بستند همی  
بر هودج نشستند همه یک بیک  
هوا گشت در چشم شان سندرس  
قیامت بپاشد در ایوان شان  
و زان پس بر شاه روشن روان

---

\* صندوق ماندنی که برای نشستن سوار آن را بر روی پشت شتر و فیل می گذارند و آن را محمل و هودج هم گویند

بگفتا که انجام کردم تمام  
زجا خاست آن شه‌ریار دلیر  
بزرگان که آنجا بدند سر بسر  
ز نان و نمک عذر‌ها خواستند  
وزان بعد شاه فرومایه بخت  
سه ده صد سواران اخلاص کیش  
سمیع خان و جبار همراه نیز  
بفرمود آنگاه که گشتند روان  
به پیش اندران خسرو نامدار  
پس پشت خیل حرم را گذاشت  
بدن‌بال آنها هزار دگر  
پس پشت افضل زر و مال را  
بدن‌بال مال آن هزار دگر  
بدین گونه در راه نهادند روی  
چو از بامیان آنکه بگذشت زود  
وزین سوی خلق کوهستان زمین  
چو گشتند آگاه ازین روزگار  
ز استالف آنگاه بگشتند روان  
تهی خاطر از رنج و اندوه و بیم  
چو از چرخ خورشید گردد ن‌هان  
وزان سو شجاع شاه فیروز بخت  
بغزنین بکردندش آگاه ازین  
کنون مژده بادت ز بخت نوی  
که چون دوست محمد شه سرفراز  
گرفته همی راه توران به پیش  
چو شاه این سخن را ازو بر شنید  
بدو گفت کای اژدر پرفسون  
ازین لشکر هرچیز خواهد دلت

چه فرمانی ای شاه فرخنده کام  
که بر بارگی بر نشیند چو شیر  
فتاند در پای آن تاجور  
همی آه کردند و برکاستند  
ببالای زین شد ز بالای تخت  
شد همراه با آن شه سینه ریش  
بگشتند با آن شه با تمیز  
نهادند رخ را سوی بامیان  
بهمراه جنگی سواران هزار  
که این رسم پیشینه‌ها یاد داشت  
افرازخان افضل نامور  
که وی پاسبان بود همه آل را  
بهم اکرم و اعظم نامور  
شب و روز نام‌آوران پویه بوی  
بقلعه سنگ اندرآمد فرود  
دلان پر ز درد و سران پر ز کین  
که گشته تهی شهر از شه‌ریار  
سوی شهر آن جمله نام‌آوران  
رسیدند در شهر آنها سلیم  
شود خیل سیاره لشکرکشان  
سزاوار تاج و سزاوار تخت  
که ای شاه فرخ دل پر ز کین  
به فرق تو زبید کلاه مهدی  
ز کابل بیرون شد دل پر نیاز  
شد از خلق کابل زمین سینه ریش  
سوی خان‌حاجی یکی بنگرید  
تو هستی دران راه نکو رهنمون  
که دانی بدو حل شود مشکلت

بردار بشتاب مانند دود  
گیری ســـــراه آن تاجدار  
بپیچی بدو تا که جنگ آوری  
بخواری به بند اندر افتد بسی  
که تا ملك انجام گیرد بما  
که چون خان حاجی ز شاه این شنید  
بگفتا که ای خسرو ســـــرفراز  
روان بنده فرمان بجا آورد  
چنین گفت و برخاست شد فکر کار  
سپه دار سالار جرنیل را  
که باشد بلشکر همی پیشو  
برآمد ز غزنین بکردار خود  
براه اندر آمد بکردار باد  
شب و روز میراند آن کینه خواه  
وزین سوی آن شهریار دلیر  
بفرمود تا بار بستند همه  
وزان بعد بر راه نهادند رو  
وزان سوی هم خان حاجی رسید<sup>۲</sup>  
ولی باز حق نمك داشت پاس  
عنان را بسوی دگر تافتی  
بجوئید هرگونه دیگر  
نه از شاه نشان دیدی آنجا کسی  
بجرنیل گفتا که شاه برگذشت  
کزین پیش رفتن نباشد بکار  
بدانست جرنیل کردار او  
سوی بازگشتن عنان کرد سخت  
بشد دوست محمد شه نامور  
سوی تاشقرغان نهادند رو

بدنبال شاه گریزنده زود  
توانی براندازی از وی دمار  
بود آنکه او را بچنگ آوری  
که زین باد سر را نجنبد کسی  
فلك سكه بر نام گیرد بما  
بمالید در دیده دست عبید  
کزین خدمتم ساختی بی نیاز  
که خرسندی پادشاه آورد  
گزین کرد چنگی دو ده صد سوار  
ز شاه خواست پرکین سرخیل را  
بدو باد فرمان فرمانروا  
سوی بامیان روی برتافت زود  
چو برق درخشان قدم برکشاد  
چو ابری که پویان شود در هوا  
هم از قلعه سنگ آن نره شیر  
ســـــر بارگی برنشستند همه  
با آئین پیشینه آن نامجو  
که تا دست بر روی نماید پدید  
بدل از خداوند کردی هراس  
که تا کس ره شاه کم یافتی  
که آنجا نباشد ماجرا  
نه از لشکر و نامداران بسی  
بباید کزین جا همه باز گشت  
مبادا که چشمت زند روزگار  
که شد از کثری غازه رخسار او  
که در شهر کابل گزارند رخت  
روان با سپاه کوه جنبنده ســـــر  
ســـــرافراز و سالار و شاه با گروه

شب و روز چندی براه بود شاه  
وزان بعد نزدیک بقرغان شدند  
بدی والی ملک والی بنام  
بدی خیل ترکان بفرمان او  
بشد آگه از کار چرخ کبود  
پریشان شد و رو بدینسو نهاد  
مقابل برآمد دل پر ز مهر  
بچندین سواران ز اندازه بیش  
وزان پس فرود آمد از بارگی  
روان نیز هم شاه کابل چنین  
بشد والی و دست شاه بوسه داد  
وزان پس بگفتا که ای شهریار  
سرو مال و زر را فدا سازمت  
ازین پس مرا اختیاری نماند  
تو دانی که هر چیز خواهد دلت  
چنین گفت شاه نیز گفتش که آن  
سرت سبز بادا رخت لاله گون  
زمانه گزندت نیارد به پیش  
ازین ملک خود بهره‌مندی ترا  
وزان بعد آن نامداران بهم  
سراپرده برپای کردند همی  
نکو کاخ و ایوان دیگر بشاه  
منقش همه قصرها زرنگار  
بگشتند خرسند همه جاگیر  
همی بست والی بخدمت میان  
ز کردار هر چیز زیبنده بود  
دل شاه ز کردار او گشت شاد  
گرفتند این گونه آنجا قرار

پس از چند روزی بسر برد راه  
باطراف اقلیم ترکان شدند  
همیشه بقرغان بدی شادکام  
ز تیغ جهانگیر هراسان او  
که اقلیم شاه را ز کف در ربود  
نیازش باقلیم ترکان فتاد  
همی اشکش از چشم گشتی بچهر  
بنزدیک شاه شد سرا فکنده پیش  
ببوسید مرخاک غم خواری  
ز بالای زین شد بروی زمین  
همی در کف پاش سر بر نهاد  
همه ملک بهر قدومت نثار  
همی جان و تن خاک راه سازمت  
بدین لشکر و ملک کاری نماند  
خدا برگشاید همی مشکلت  
که ای خسرو و مهتر و پهلوان  
همی بخت دشمن ترا سرنگون  
سرو سینه دشمنت باد ریش  
ز لطف خدا سر بلندی ترا  
دران ملک نیکو نهادند قدم  
که لشکر درو جای کردند همی  
سپارید آن والی نیک خواه  
که آنجا بباشد حرم را قرار  
ز گفتار و کردار آن دل پذیر  
بکردار شایسته آن مهربان  
ز احسان همی روز و شب می نمود  
ز لطفش بسی آفرین کرد یاد  
دگر بشنو از دهر ناپایدار



- 
۱. سمیع خان عبارت از میرزا عبدالسمیع خان مستوفی و جبارخان برادر امیر دوست‌محمدخان بود.
  ۲. مقصد از خان‌حاجی، حاجی‌خان کاکری است که به دفعات به امیر دوست‌محمد خان خیانت کرد و اینک اینجا هم او را می‌بینیم که به اشاره فرنگی‌ها به تعقیب امیر دوست‌محمد خان برآمده است کپتان ( اترم) انگلیس به تعقیب حاجی‌خان کاکری بود.

## داستان داخل شدن شاه‌شجاع در ملك كابل و گرفتن حاجی‌خان را

### معه حیدرخان و فرستادن بطرف فرنگ ۱۲۵۹

ازان شادمانی دلش گشت شاد  
یل و سـرکش و مهتر و پهلوان  
که اکنون مرا مونس و یاور است  
در لطف بکشد بر روی ما  
کشاد ایزد اکنون در فرهی  
نشیمن سر تخت شهر آوریم  
رسانیم بر چرخ گردنده ناز  
کشند و رسانند بگردون ثنا  
بلرزید گوئی دل آسمان  
کزو گشت چشم جهان بین ستوه  
بدو گفت چشم فلك آفرین  
بسان نیستان هندوستان  
که پوهنده را راه باریک شد  
سراسر سپاه و صغار و کبار  
لب شاد و خرم دل شادمان  
پرستنده و نیک خواه آمدند  
رخ خسرو نو چو خورشید و ماه  
درخشنده از تیغ و وز ...  
پبابوس شاه جمله پرداختند  
مبارک بشاه گفت پیر و جوان  
بسال کهن خسرو نورسید  
بجوی کهن آبش آورد باز

که چون شاه‌شجاع شاه خسرو نژاد  
سوی لات نگرست گفتا که آن  
عنایات ایزد بلطف اندر است  
تهی ساخت خاطر ز اندوه‌ها  
بشد کابل از بدسگالان تهی  
چرا اندرین جا قرار آوریم  
در شادمانی کشاییم باز  
چنین گفت و فرمود تا کردنا  
برآورد چون طبل رحلت فغان  
بفرمود جنبید لشکر چو کوه  
نهادند رخ سوی کابل زمین  
زمین گشت زان لشکر دلستان  
سراسر زمین تنگ و تاریک شد  
وزین سوی هم خلق کابل دیار  
دگر نیز خلق کوهستانیان  
مقابل همه سوی شاه آمدند  
نمایان شد اندر میان سپاه  
سپاه نیز مانند سـیـارگان  
بزرگان بنزدیک شاه تاختند  
ملاقات شد حاصل یاوران  
و زان پس سوی شهر رو آورید  
بشهر اندر آمد شه سـرفراز

دوریه خلائق ثناخوان بشاه  
همی رفت شاه فروزنده بخت  
نشست از بر تخت آن شاه نو  
خلایق به کف هدیه‌ها و نثار  
دهل زن دهل زد بدوران شاه  
فلك سکه نامش در زر گرفت  
بشد عدل او چون درخت کهن  
بقدر نصیب هر که زان میوه خورد  
بهر يك سپه‌دار شاه دلیر  
جهان گشت ایمن ز اندوه و غم  
همه وقت دلشاد می‌زیست شاه  
که چون خان‌حاجی بیامد ز راه  
ز آغاز اینکار گویم سخن  
بیامد بر شاه زمین بوسه داد  
که ای شاه فرخنده بخت دلیر  
بفرمانت آنگاه که من تاختم  
بهر گوشه بامیان جستجو  
نشانی از او برنیامد پدید  
ز ما پیش‌تر شاه برگشته بخت  
ز راه خیره برگشتم ای شهریار  
دران لحظه جرنیل کردی خروش  
چرا بشنوی قول ناراست را  
ز من بشنو اکنون سرراستی  
نخستین که از نزدت ای شهریار  
در آنجا که شاه بود با لشکرش  
ازان خان‌حاجی همی تافت رو  
که زانجا رود کس نبیند و را  
نمک خوردگی را ندارند پاس

ستادند گفتند شاه را ثناء  
چو ماه درخشنده بالای تخت  
بسال کهن یافت ماوای نو  
فشاندند دور سر شهریار  
که شد دور گردون بفرمان شاه  
تو گوئی که نقشش در اختر گرفت  
کشید شاخ هر سوز سر تا به بن  
ز نخل ثمرناک او بهره برد  
بسی خلعت و گنج دادی ز مهر  
ز مقدم آن شاه نیکو قدم  
ز اندیشه آزاد می‌زیست شاه  
به هم‌رای جرنیل و خیل سپاه  
کنون بشنو ای پیره مرد کهن  
ز کردار نیافتن کرد یاد  
ز تیغ تو ارزان دل ماه و مهر  
ز غزنین دران ملک پرداختم  
بکردم بدنبال آن نامجو  
دلم رنج بیهوده در تن کشید  
باقلمیم ترکان بنهاده رخت  
بسی دردناک و دل انتظار  
که ای شاه بافر با رای و هوش  
سخن‌های دل‌خون و تن‌کاست را  
که تا از که این فتنه برخواستی  
نهادیم رو جانب کار و بار  
سرا پرده و مال و سیم و زرش  
بسوی دگر برد خیل و گروه  
بدو کس نیچند درین ماجرا  
ازین قوم فی‌الجمله بادا هراس

فراوان ز خاصان شاهی همی  
بکردند شاه را بدین گفتگو  
بشد خان حاجی ازین کار خیر  
نگاه کرد آنگاه بدو شهریار  
چه بود اینکه کردی درین کار و بار  
دورنگی ترا پیشه هست و سرشت  
گل رعنه گشت از دورنگی تباه  
نه پاس نمک را بجا داشتی  
چه دیدی از پیشینه شاه بد  
بدو هرچه کردی که با ما کنید  
چنین گفت و فرمود بند گران  
ببردند او را بفرمان شاه  
به بند اندرش پای بستند همی  
به پهلوی حیدر بکردندش جا  
سوی لات آنگاه نگاه کرد همی  
بگفتا که این هردو تن نامدار  
بود تحفه سوی شاه فرنگ  
شود نام ما نیز نیک و بلند  
بدو گفت لات ای شه سرفراز  
بگفتا که از صاحبان فرنگ  
به شاه گفت جرنیل شایسته است  
وزان پس طلب کرد جرنیل را  
بدو گفت کای شیر جنگی سوار  
بگیر این دو سردار کابل زمین  
رسان این دو تن را بر شهریار  
چو بشنید جرنیل گفتا بجان  
بفرمود شاه کان دو سالار را  
وزان بعد بجرنیل بسپردشان

بدین قول دادند گواهی همی  
همی باورنده ز کردار او  
که از راستی کس ندارد گزیر  
بدو گفت کای بیخرد بادسار  
همی باد با تو بدرورگار  
که یارب.... باد تخم و کشت  
رخ کاغذ است از دوروی سیاه  
ره بی وفایی بپیماشتی  
که برگشتی از رسم و آئین خود  
که از بد بجز بد نیاید پدید  
که بندند در پاش آهنگران  
برون زان ســـــرا پرده و بارگاه  
دلش را ازین کار خستند همی  
وزان شاه نامور کینه خواه  
بخوی خوش و با دل خرمی  
که هستند در بند همی خوار و زار  
فرستیم شان این زمان بی درنگ  
نگوید ازان پس کسی چون و چند  
مرا هست در دل هم اینان نیاز  
که گردد درین کار جویان ننگ  
دلیر و سرفراز و با هسته است  
سپهدار پر کین ســـــر خیل را  
ز تو دور بادا بد روزگار  
سوی ملک خود باز رحلت گزین  
که سوزد همی دیده روزگار  
روا دارم ای شاه کشورستان  
بصندوق بستن سپهدار را  
جهان گفت چشم فلک خوردشان

زجا خاست جرنیل و کردی وداع  
بیامد بلشکرگه خویشتن  
بفرمود.... و کره نا..  
برون گشت از لشکر شهریار  
ببستند صندوق بر پشت پیل  
نهادند رخ سوی شاه فرنگ  
وزان پس شجاع خسرو نازبخت  
جهانی ازو روشنی یافتی  
ازو گشت خرسند نام آوران  
در شادمانی برویش کشود  
بدین سان در املاک کابل زمین  
سخن باز بشنو که دارم بیاد

سرلات بوسید او دست شجاع  
ازانجا سپهدار فولاد تن  
نوازید و جنبید لشکر ز جا  
سواران جرنیلیان سی هزار  
روان گشت و آنگاه چو دریای نیل  
چه آید ازین چرخ بی آب رنگ  
چو خود برنشستی ببالای تخت  
رخ خلق برخویش برتافتی  
ثنا خوان از جمله پیر و جوان  
شب و روز عیش و طرب می نمود  
بعشرت نشست آن شه دلنشین  
ازان شاه غربت کش غم نژاد

## داستان نامه فرستادن پادشاه بخارا بامیر دوست محمدخان و رفتن

### او به بخارا و گرفتن پادشاه بخارا او را بعداوت

درو کشتی عقل ناید بکار  
شگوفه درو خنده آب کم  
اگر دید کام نهنگش کشید  
چو در تاشقرغانش منزل گزین  
ز غربت شد آوازه او بلند  
که این قصه بر شد بشاه بخار  
ز کابل زمین شاه کابل زمین  
سرافراز و سالار شاه بخار  
ز هرگونه دارد جهان خوب و زشت  
بود هر شی را عیان صبح گاه  
گهی گنج عیش و گهی رنج نیش  
... بدا رخس را هلال  
هلالش بگردد مه ده چهار  
بلطف خدا سینه معمور دار  
پس از دیدن روی بنگاشته  
درینجا خورشید تابنده شو  
برآرم بفرمایش کردگار  
ز اندوه بکلی رها سازمت  
بر دشمنت رنج بخشم همی  
که تا ملک خود زیر چنگ آوری  
مباش ای جهاندار بیدار دل  
باب آتش کینه را کشته گیر

جهان همچو بحر است دورش کنار  
سراسر همه موج گرداب و غم  
خلاصی ز گرداب او کس ندید  
که شد دوست محمد شه پرزکین  
همی بود آنجا بسی هوشمند  
بدی مدتی چند آنجا قرار  
که بیرون شد از بخت بد اینچنین  
یکی نامه بنوشت آن نامدار  
بدینگونه کای شاه والا سرشت  
ز اندوه ز غربت تنت را مکاه  
بمردان ز هرگونه کار است پیش  
نگاه کن بماه که دردش زوال  
که چون باز بخشایدش کردگار  
دلت را ز اندوه و غم دور دار  
دیگر ای تو شاه سرافراشته  
بسوی بخارا خرامنده شو  
بود کام جان تو ای شهریار  
همه ملک انداز پا سازمت  
ترا لشکر و گنج بخشم همی  
که برو سوی کابل بجنگ آوری  
ز گفتار و کردار خود در خجل  
همه کنار بگذشته بگذشته گیر

بیا تا بکام تو کام آورم  
چو بنهاد مهر و ببستش ز مهر  
یکی مرد شایسته تیزگام  
سپارید در دست او نامه را  
و زان بعد قاصد خرامنده گشت  
پس از مدت چند آن نامه بر  
شب و روز چندی ببرید راه  
چو در نزد سالار کابل رسید  
باستاد دست ادب در کنار  
چو شاه نامه بسترد از دست او  
سَر مهر کند اندران بنگرید  
بفکر فراوان فرو برده سَر  
نگاه کرد بر نامداران همی  
سوی والی و افضل نامدار  
چو سلطان که زاد و برادر بدش  
ز نسل عظیم آن شه دلستان  
همان نیز اکبر سَر سرکشان شد  
شده پر ز بازو و فربه تنش  
سمع خان، جبار در پیش شاه  
چو شاه دید بر نامداران ز مهر  
چه بینید شایان این کار و بار  
دگر بار آن خسرو هوشمند  
بخواند آن همه بر مردم نامدار  
ترا هست فرمان فرماندهی  
همی گفت شاه نیکم...  
مگر شاه توران شود چاره جو  
که والی خود از ماست در بیش و کم  
چنین گفت و فرمود آن شهریار

زیاده ازینت سلام آورم  
طلب کرد آن شاه خورشید چهر  
بکوه و در و دشت آهو خرام  
نشاندش آئین هنگامه را  
سوی دشت چون باد پوینده گشت  
ز دریای آمو بکردی گذر  
ازان پس رسیدی بقرغان سَراه  
ببوسید زان پس زمین عبید  
بشاه داد مکتوب شاه بخار  
فلك بند بنهاد در شصت او  
همانا که بشنیدی آن را بدید  
بدل کرد اندیشه‌ها سَر بسَر  
بدان خوش لقا کامگاران همی  
که بودند دایم بر شهریار  
بهر محنت و درد یاور بدش  
که او بود خود پور پاینده‌خان  
از رنج خالی تن پهلوان  
ستبر همچو شیرزیان گردنش  
نشسته بد این جمله در بزم گاه  
بگفت ای دلیران دور سپهر  
که اینست مکتوب شاه بخار  
سَرا پای نامه ببانک بلند  
همه گفتند ای خسرو کامگار  
برآریم ما آنچه فرماندهی  
که آرم بسوی بسوی بخارا گذر  
که از وی بر افزایشم آبرو  
شود شاه توران زمین نیز هم  
باکبر کای پهلوان نامدار

بفرما که لشکر شود راسته  
بلشکر بفرمود آن نامدار که  
بیاراست لشکر به فرمان او  
بشد اکبر آنگاه بنزدیک شاه  
و زان پس بفرمود شاه در زمان  
تو اینجا پگاه باش نزد حرم  
بهمراهت جبار دانای کار  
که من لشکر و نامداران همه  
چنین گفت برخاست آن شهریار  
بسوی بخارا نهادند رو  
سه منزل بهمرای آن شهریار  
ز راه گشت بر سوی قرغان همی  
وزان شهنشای پر رنج و درد  
شب چند بگذشت در پهن دشت  
فراوان بسو برد لیل و نهار  
بدان شهریار آگهی در رسید  
بفرمود بر نامداران خویش  
که فی الجمله یک بار از بیش و کم  
رخ خود سوی شاه کابل کنید  
بفرمان آن خسرو تاجدار  
رسیدند بر شاه نوسرفراز  
دو رویه ستاندند تا بارگاه  
شه کابل آن خسرو دلستان  
به یمنای شاه افضل و اکبرش  
سمع خان اعظم به یسرای شاه  
برادر بسلطان لشکر شکن  
نخستین سمندر دویم عمر است  
بدنبال اینها سپه هرچه بود

بفرمانش اکبر ز جا خاسته  
سازند خود را مسلح بکار  
به آهن تن خویشتن همچو کوه  
که شاه شد آراسته هر سپاه  
با کرم که ای اکرم پهلوان  
نگهدار خدمت گذاران بهم  
بباشد درین جایگاه پایدار  
بسوی بخارا برم زمزمه  
بزین برنشست آن شه نامدار  
با لشکر و کشور گفت کو  
همی رفت آن والی نامدار  
وداع کرد از شاه و گریان همی  
بسوی بخارا شدی راه نورد  
که تا خود ز دریای آمو گذشت  
که آمد بنزدیک شهر بخار  
که آمد کنون شاه کابل پدید  
با لشکر و کامگاران خویش  
ازین شهر بیرون برآید علم  
دلش شادمان زین تقابل کنید  
برون رفت لشکر ز شهر بخار  
ستاندند بردند پیشش نماز  
رده بستند از نزد شاه تا بشاه  
میان رده همچو شیر ژیان  
چو سلطان که بد پور از داورش  
دگر شیرجان همچو رخشنده ماه  
پس پشت شاه بود این هردو تن  
که شیر ژیانشان بچنگ اندر است  
میان رده تا ختند همچو دو د



هر آنکس که آنگونه شاه را بدید  
ز رخشدن تیغ خود زره  
روان شاه کابل بدین گیرودار  
وزان پس شد از بهر کی در زمین  
بدینگونه اش شاه توران سپاه  
ولی در دل از کار او بیم خورد  
رسیدند با هم دو شاه دلیر  
همی افضل و نامداران دگر  
ستایش بکردند بهمدیگران  
نخستین سپهدار ترکان ز مهر  
قدومت در این شهر زینده باد  
ترا تازه بادا رخت چون بهار  
بکیوانم اکنون کشیدی کلاه  
وزان پس سپهدار کابل زمین  
سرخت بادا کلای سپهر  
زهی فخرم اکنون که همچون تو شاه  
بدینسان بیوزش کشاند زبان  
وزان پس سپهدار ترکان همی  
نشان داد اندر میان بخار  
روان شاه کابل همی کرد رو  
نشستند آنجا دل شادمان  
همی خدمتش روز و شب می نمود  
ملون طعامها همی روز و شب  
بهر روز سالار کابل زمین  
شاهش نیز تعظیم بردی بجا  
بدین سان شان رفت ماه بسرخ  
یکی رو ز شاه جهان نامدار  
نشستند با هم دو صاحب سریر

روان دست حیرت بدنجان گزید  
بچشمان لشکر فتادی گسره  
همی تاخت تا نزد شاه بخار  
نگهداشت پاس ورا این چنین  
چو دیدش ز جا نیز بر شد بپا  
ازان شاه و زان نامداران گرد  
بدادند با همدگر دست مهر  
زدند بوسه بردست شاه سر بسر  
بخواش گری بر کشادند میان  
همی گفت کای شهریار دلیر  
جهان سر بسر مر ترا بنده باد  
خوشم من بیدارت ای شهریار  
که پا برنهادی درین بارگاه  
بدو گفت کای خسرو پاکدین  
رخت نیز رخشنده چون ما و مهر  
بخواهد مرا اندرین بارگاه  
همی خواستند عذر همدیگران  
مکان نکو از سر خرمی  
که با لشکر آنجا بود شهریار  
دران منزل د لنشین با گروه  
سپهدار ترکان بودش مهربان  
کزو خاطر پادشاه می کشود  
فرستاد آن شاه عالی نصب  
برفتی به نزد شه دلنشین  
بدینگونه بگذشت شان چندگاه  
ببین چیست فرمایش دادگر  
بشد جانب پادشاه بخار  
ز نامحرمان بسته پای گزیر

کشاد آنزمان شاه کابل زبان  
دلم گشته ممنون از احسان تو  
ولیکن بدان ای سزاوار تخت  
تو دانی که از بهر ننگ آمدم  
نپاهیده هم بر تو ای شهریار  
ز بخت تو بختم بجنبید ز خواب  
بود دشمنانم ز تیغ تو خوار  
شود ملک کابل بفرمان من  
بخواند جهان مر ترا آفرین  
دگر نیز چون و عده شهریار  
تو خود گفته بودی ای پاك دین  
بامید آن وعده امیدوار  
اگر چاره جوئی بدرمان من  
بدین هردو باشد ترا دسترس  
چو شاه بخارا شنید این سخن  
بگفت ای سپهدار با رای و هوش  
که من از سر عهد و پیمان خویش  
ولی بنگر ای شاه گیتی فروز  
بود ملک کابل سرماش سخت  
آب چو کنده آهنین  
همیدون اگر لشکر آنجا کشی  
شود لشکر آنجا بسی خوار و زار  
همان به که در صبر کوشی همی  
بگردد جهان سبز و خرم بهار  
وزان پس برآور سپاه گران  
ببین کز خدا تا چه کام آیدت  
چو شاه کابل سخن بر شنید  
ز جا خواست برشد بسوی مکان

بدو گفت کای شهریار جهان  
تنم گفت شکر فراوان تو  
که بی تو مبادا فرو تاج و تخت  
هراسان ز تیغ فرنگ آمدم  
بود کز تو بکشایدم روزگار  
شیم را بگردد رخت آفتاب  
بگردد بفرمان پیروزگار  
بود خلق زنجیر جنبان من  
به تیغ جهانگیری ای پاك دین  
چو سد سکندر بود پایدار  
که لشکر کشم سوی کابل زمین  
کنون آمدم نزدت ای شهریار  
و یا رنج بخشی تن و جان من  
ترا هست فرمانروائی و بس  
بگفتار بکشاد درج دهن  
سخن گویمت نغز بکشای گوش  
مردد نگردم ز احسان خویش  
که فصل دی آید پس از چند روز  
شود مرد خشک همچو شاخ درخت  
ببندد بزنجیر پای زمین  
بدیوانگی دفتر آنجا کشی  
ترا دست ندهد رخ روزگار  
بود ماهی چند خموشی همی  
شود بخت همچون گل در کنار  
برو سوی کابل بجنگ آوران  
ز مغلوب غالب کدام آیدت  
... نیاورد دم در کشیید  
ببزد ا فضل و اکبر پهلوان

ابا نامداران دران انجمن  
که ما آن بگفتم شاه این بگفت  
بگفت اکبر ای خسرو انجمن  
ازین شاه ره چاره جوئی خطاست  
همان به که برم سرش را بکین  
که گیرد سر دست من در نبرد؟  
اگر می‌خواهی که برم سرش  
بباید که جای دیگر سر زنی  
از این باب بسیار گفتند سخن  
سخن کز دو لب کرد بیرون خرام  
دو لب شاه‌دانند قول ترا  
درانجا سخن‌های ناخوب کیش  
ز اخبار گوشان شاه بخار  
مران گفته‌ها جمله را سر بسر  
بیامد بر شاه توران زمین  
رخ شاه از این گفته‌ها بر فروخت  
بخاطر بودش کینه شهریار  
گل نرم را حاجت آب بود  
دلش گشت پر کین ازین گفت و گو  
نه بفرست کس را بخدمت گری  
نه شاه را طلب کرد زان پس به پیش  
بدین سان چه بگذشت روز سه چهار  
بشد جانب شاه تورانیان  
بگفت ای جهاندار جمشید فر  
ازین بیشتر تاب غربت نماند  
همی آل و فرزندان من غم‌گزین  
درینجا پریشان من هم با سپاه  
و یا لشکر اکنون بمن بر سپار

سخن يك يك آورد اندر دهن  
که چون انجمن‌ها سخن‌ها شنفت  
سخن آشکارا شود از سخن  
چه باشیم اینجا تن پر ز کاست  
ستانم ازو ملك توران زمین  
برارم ز شاه و ز اقلیمش گرد  
بخون غرق سازم سر افسرش  
بدین آتش آبی کمر بر زنی  
سخن به که باشد نهان در بدن  
ازو در دو عالم توان یافت نام  
که از راستی برکشند ماجرا  
بگفتند هریک ز اندازه بیش  
نهان بود چند درانجا قرار  
ببرد اش غماز بیدادگر  
بدو کرد مکتوب را دلش‌سین  
چو ترکان بهم چشم‌ترکانه سوخت  
ز نو تازه‌تر شد از این آبشار  
ازین ابر غماز سبیلش فزود  
ز احسان آداب برتافت رو  
ز لفظ خوش و نیک خواهش بری  
نه خود بر شدی سوی آن سینه ریش  
دل شاه کابل ز غم گشته زار  
سپهدار کابل زمین آنزمان  
دلت همچو جامش بود باده ور  
فلک خون جان من از دیده راند  
بقرغان بماندند زار و حزین  
بگو تا یکی باشم ای پادشاه  
براید ز تو کامم ای کامگار

و یا رخصتم ده ز اقبال خویش  
وزانجا بسوی کعبه رو آورم  
ندارم از این پس پای درنگ  
چو بشنید سالار توران زمین  
بشست اول از دیدگان آب نرم  
بدو گفت کای بیخرد بادسار  
همیشه سخن ژاژ گویی همی  
ترا لشکر و گنج شایسته نیست  
نمی‌باشد ترا فر شاهنشاهی  
ز گفتار من سر بیچی همی  
نه بگذارم سوی قرغان شوی  
نه این جا از این پس نگهدارم  
برو راه ایران سوی کعبه زود  
که تا دریه چارجوی همرهان  
تو بنشین بکشتی و ز دریا گذر  
چو بشنید سالار کابل زمین  
بدو گفت کای شاه توران سپاه  
ز شاهان سخن‌های ناخوب کیش  
جهان پنج روز بهر بیش و کم  
در آنروز کاندرا کفم کام بود  
بدی چشم امید شاهان بمن  
ز تیغم جهان هراسنده بود  
چو این دم ز ملک گشتم فرار  
و لکن نه آئین مردان بود  
بود مرد نیکو بمردی دلیر  
بزد شاه توران گره بر جبین  
بگفتا برو سوی رفتن بکوش  
چندانست پس شاه کابل زمین

کزینجا روم جانب آل خویش  
مگر بار عصیان فرو آورم  
و یا کعبه پویان شوم یا بجنگ  
بجوش آمدش آنزمان موج کین  
پس آنگاه چو آتش بگردید گرم  
ز نابخردی تست برد و بار  
نخواهد که یابی در خرمی  
ترا افسر تخت بایسته نیست  
مدامت سر از عقل باشد تهی  
بناقص خیالات پیچی همی  
و با خویش و فرزند و یاران شوی  
بنام‌آوران زود بسپارم  
تو دانی ازان پس به نابود و بود  
بهمرات باشند نام‌آوران  
بگردند نام‌آوران باز بر  
ز خسرو سخن‌های نادل نشین  
نداری چرا پاس شاهی بجا  
نشاید که گوید ز اندازه بیش  
بفرمان هرکس گذارد قدم  
شهنشاه عالم مرا نام بود  
شدی وصف من ذکر هر انجمن  
تن شیر در بیشه لرزنده بود  
شدم نزدت اینگونه بی‌اعتبار  
که با زبردستان بدینسان بود  
نه زین سان سخن‌های ناخوب چهر  
نگاه کرد بر وی پر از خشم و کین  
که دیگر سخن‌ها ناید بگوش  
چرا آهن سرد کوبم چنین

چو صیدی که در دام صیاد رفت  
ز جاه خواست سوی نام‌آوران  
به آنان گفت آن همه سر بسر  
بکردند همه فکر رفتن گزین  
وزان بعد آن شاه توران سپاه  
بچندی ز نام‌آوران گفت زود  
که هر يك نشینید بر پشت زین  
بباشید فی‌الجملة هم‌رای او  
بکشتی چو بنشست بر شد کنار  
چو بشنید آن مردم نامدار  
برفتند بیرون بفرمان او  
بیک حاجب خاص شاه بخار  
تو نیز همراه شاه کابل برو  
بملاح کشتی ز من گو سخن  
که یکتن از ایشان نیابد خلاص  
چو حاجب ز شاه این سخن‌ها شنید  
وزان بعد سالار کابل دیار  
نهادند رخ سوی ایران زمین  
بسر بردند اینگونه راه آن گروه  
آمدند جمله از پشت زین  
وزان پس شد حاجب رند نهفت  
مر آن ناخدا برخدا داشت خشم  
وزان بعد ملاح دران رود بار  
بگفته بشاه دلیران همی  
بدین زورق اکنون نشینید شاد  
بدیگر نشیند سپاه هرچه هست  
نخستین روان شاه از جای جست  
هم افضل هم اکبر بدنبال او

نه نکو بود کوشش تاب و تفت  
دل پر زخون و رخ زعفران  
ز دیده فروریخت خون جگر  
دل پر ز غم بر نشستند بزین  
نگاه کرد زان پس دران بارگاه  
... روی زیان بر کشود  
روید همراه شاه کابل زمین  
رسانیدش تا دریه چارجو  
بگردید و انگاه بسوی بخار  
سخن را بدینگونه از شهریار  
سوی شاه کابل نهادند رو  
بگفتا که ای عاقل هوش‌یاریار  
خرامنده تا دریه چارجو  
که این شاه با لشکرش غرق کن  
وزان شاه و لشکر کس از عام و خاص  
روان نیز بر شاه کابل دوید  
بهم‌رای گردن کشان بخار  
ز منزل بمنزل دل پر ز کین  
رسیدند تا دریه چهارجو فرود  
که آرام گیرند دمی بر زمین  
بملاح همه گفت شاه باز گفت  
قبولش بیفتاد گفت بچشم  
بیاراست کشتی بر شهریار  
که با خویش و فرزند و یاران همی  
که کشتی برانیم بکردار باد  
که شاه را کشاده بود پا درست  
همی رفت آنگاه بکشتی نشست  
بدین سان یکایک همه آل او

بکشتی گرفتند آنها قرار  
نشستی دران کشتی شه‌ریار  
همی کرد ملاح رخ خود بدو  
که برخیز بیرون ز کشتی خرام  
که این شاه کابل زمین با سپاش  
من این را کنون غرق طوفان کنم  
سپهدار کابل شه نیک زاد  
بدانست و برجست چون برق تیز  
ز دنبال او نامداران تمام  
بگشتند بر بادپایان سوار  
چو صیدی از اندیشه ناخوش شود  
بدان جمله خیل و سپاه بار شهر  
بشد شاه کابل زمین در زمان  
کشاده دو لب گفت که ای یار شهر  
ترا شـرم نامد ازین بارگاه  
از این نامداران درین انجمن  
من از دست اعدای دین خوار و زار  
که یعنی بخارا شـریف هستیش  
تو بر قتل من چاره‌جویی همی  
بمرگم اگر شاد گردد دلت  
درینجا اگر دست بتوان گرفت  
چو بشنید گفتار او تاجور  
بگفتا که ای شاه گیتی فروغ  
نه آگاهم از آنچه گفتی ورا  
منه بر من این نام را از بدی  
بمرگت اگر شاد گردد دلم  
و لکن مرا از تو سود و زیان  
بقتلت چرا بسته باشم کمر

یکی نیز خاصان شاه بخار  
که تا سـیر سازد بدریا کنار  
بالفاظ ترکان بدو گفت و گو  
مرا گفته سالار فرخنده فام  
کنم غرقهٔ آب در نیم راش  
لب شاه ترکان بخندان کنم  
ز الفاظ ترکان نکو داشت یاد  
ز کشتی بخشکی شه پرستیز  
ز دریا بخشکی نهادند گام  
نهادند رخ سوی شاه بخار  
..... آتش شـود  
رساندند خودرا بشهر  
بنزدیک سالار تورانیان  
عجب نقش بستی بشاهان دهر  
ازین تاج شاهی و خیل و سپاه  
که بر قتل من برکشادی دهن  
بتو برپناهیدم ای شه‌ریار  
بود خسرو او شـرف‌ناک کیش  
بحشـر خدا را چه گوئی همی  
شود مقصد از قتل من حاصلت  
که در ژرف در بام سازی شگفت  
زمانی ز خجالت فرو برد سـر  
چرا بسـر فروزی چراغ دروغ  
گمان تازه از نو شگفتی ورا  
برویم مزین تاب نابخردی  
همین لحظه اندیشه را بکسلم  
نیامد گهی بر سـر و مال و جان  
تو خود کن پسند ای شه تاجور

نخست اندر آنجا که بودت قرار  
برو باز بنشین بشکر و کتون  
ولکن تو اکنون بنزدیک من  
ز قرغان طلب ساز همه آل خویش  
چو بشنید سالار کابل سخن  
و با افضل و اکبر نامور  
به شاه گفته آن دو دانش وران  
جهان بین عجب فتنه انگيخته  
سخن‌های سالار توران زمین  
ترا خواهد او ساخت بند نظر  
اگر پاک بودی دلش زین سبب  
چرا خواند آلت ز قرغان زمین  
یقین دان تو ای شاه روشن روان  
و یا چاره جز صبر نبود بکار  
دلیران با شاه کابل زمین  
بفرمان فرمایش شهریار  
بشد شاه کابل میان سرا  
از آن بعد پرکینه شاه بخار  
تعیین کرد و گفتا بنام آوران  
که اکنون سوی شاه کابل دوید  
نگهدار با شنید لکن نهان  
بفرمان شاه آن دو بی‌آبرو  
بسان پرستار آنجا بدند  
و لیکن سپهدار کابل دیار  
درانجا بدی با دل مستمند

که دادم نشانت به شهر بخار  
دلت را به اندوه مکن رهنمون  
میا باز دیگر در این انجمن  
مبادا شوند آن همه سینه ریش  
بیامد از آنجا بسوی انجمن  
بگفت آن حکایت همه سر بسر  
که ای خسرو و مهتر و پهلوان  
که از چشم ما آبرو ریخته  
بود سر بسر بخل و اندوه و کین  
که از دیگران باشد او بی‌ضرر  
چرا منع کردت ز خود روز و شب  
سخن را چرا با تو گوید چنین  
که بر ما بکین بسته دارد میان  
که تا چیست فرمایش کردگار  
نهادند رخ سوی منزل گزین  
ز نو باز بگرفتند آنجا قرار  
بیک خانه بر خویش بگرفت جاه  
دو سرهنگ بدکیش بی‌اعتبار  
که ای بادتان لطف از داوران  
امان نیز گفتار او بشنوید  
که تا وی نداند نگهدارتان  
سوی شام کابل نهادند رو  
شب و روز در کار آنجا بودند  
بدانست کردار شاه بخار  
به بندنظر بدتر از پای بند

## برآمدن افضل و اکبر از آنجا و جنگ کردن در چراغ‌چی و گرفتن

### ترکان آنها را

که یکچند بگرفتند آنجا قرار جهان گشت در چشم شان نیلوفر نه الطاف خوب و ره نکوئی ازین بود بر جمله نابود بهست که بر ما کنون از کف خسرو است ز دست سپهدار بیدادگر همان به که یکبار میریم ما بگردون گردان علم باید برکشیم نگوییم هرگز سسر ماجرا بانده تن ما بیازارد او برآئیم بیرون ز شهر بخار مگر زو بکف آبرو آوریم شود نیز اینجا رها شهریار که بنهاد خورشیدشان پا بگل فرو رفت خورشید روشن چنین شب تیره آن دم بشد رونما دران شب دد و دام بر کام خویش که ای نامداران دانای راز سبک باد پایان بزین آورید بسازید دل خون بداندیش را برون پاگذاریم ز شهر بخار تن خود باهن بیاراستند شد آراسته اندران شب سپا نشستند چون شیر بر پشت زین

همی افضل و اکبر نامدار درانجا همی برد عمری بسره نه از شاه توران زمین دلجوئی بگفتند زین بود نی بود نیست بهر لحظه مرگی ز نو بر نو است بشد شاه ما نیز بند نظر بروز دوصد بار میریم ما سوی چاره باید قدم برکشیم بسالار کابل ازین رسم و راه که ما را درین کار نگذارد او همان به که پی‌گفته شهریار سوی شهر سبز آنکه رو آوریم چو آریم ما اندر آنجا قرار بدین گفته ثابت نهادند دل بکردار اقبال شان در زمین جهان جمله چون بخت شان شد سیاه بشد مرغ و ماهی به آرام خویش بفرمودند آن هردو گردن فراز ببايد همه بار کین آورید مغرق باهن تن خویش را که امشب بفرمایش کردگار چو بشنیدند آنجمله برخواستند نشستند بر باره بادپا ازان بعد آن نامداران کین



بهمرای دانش در راهنمون  
یکی را زخاصان محرم برآز  
که فردا بهر گونه‌ای پر هنر  
بگویش که ای شهریار جهان  
که ما از غم و رنج بگداختیم  
تو اکنون بکار خود هوشیار باش  
چنین گفتند روی برتافتند  
همه شب با بادپایان یوز  
چو شد بخت بد با کسی همراه بر  
ببرداشت پرده از روی کار  
رخ خود نمودار کرد آفتاب  
چو خرشید را پایگاه شد بلند  
ز کردار آن نامداران کار  
دل شاه کابل بدین گفت و گو  
بدل گفت هر جا که بدشان نگاه  
بباید کزین کرد شاه را خبر  
مبادا که بر من شود بدگمان  
فرستاده را شاه کابل زمین  
بدو گفت برگو بر شاه دلیر  
بود چاکرت مشتری با ...  
که افضل با اکبر زود خشم  
ز خویشان شان نیز لشکر همی  
بخلاق دادار گیتی قسم  
که آگاه نبودم ازین کارشان  
اگر آگاه بودم از رازشان  
فرست آن کسی را که باز آردش  
فرستاده آمد بشا گفت زود  
چو بشنید سالار توران دیار

در آن شب هم از شهر گشتند برون  
بدیدند و گفتندش ای سرفراز  
بسالار کابل رسائی خبر  
نگهدار تو خالق کن فکان  
سوی شهر سبز این زمان تاختیم  
شب و روز در کوشش کار باش  
سوی شهر سبز آنگه بشتافتند  
بریدند راه تا بهنگام روز  
بدو پرده داران شدند پرده در  
بشد روی غماز صبح آشکار  
که اندازد از روی گیتی نقاب  
بشد نزد شاه قاصد هوشمند  
همه مو بمو گفت بر شهریار  
زمانی باتش بسخت همچو مو  
رهاندند خود را در آن جایگاه  
رسانم که بر من نیاید ضرر  
که از تو به پا خاست این داستان  
فرستاد بر شاه توران چنین  
که ای رخس گردون ترا باد زیر  
مرا این زمان آگهی در رسید  
برفتند ازین شهر پوشیده چشم  
ازین شهر رفتند یکسر همی  
که او راست فرمانبر بیش و کم  
بمن این زمان آمد اخبار شان  
ازین کار می‌داشتم بازشان  
بدرگاه گردن فراز آردش  
مرین داستان سر بسر آنچه بود  
بپیچید بر خود چو ابر بهار

بفرمود بر چند ترک دلیر  
بر آرید لشکر بدنبال شان  
بفرمان آن شاه گردن فراز  
برون پا نهادند ز درگاه شاه  
همی تاخت بیرون ز شهر بخار  
سلاح بسته هر يك بشایان جنگ  
جهاندند اسپان تازی نژاد  
زیلغار از دشت بردشت همی  
غبار زمین در هوا شد بلند  
تو در آمدن برگذار این گرو  
که چندین شب و روز راه دراز  
چراغچی یکی ملک را نام بود  
برفتند چندی پی آب و نان  
رساندند خوراکی خوردند سیر  
که تا یکدم آسایند از رنج راه  
ندانسته بودند که چرخ دژم  
که ناگه نمایان شد از پهن دشت  
عیان آمد از دامن گرد زود  
چو دید افضل و اکبر نامدار  
بسلطان بگفتند کی پر ز کین  
ابا اعظم با سمندر بگفت  
به لشکر بسر پاسبانی کنید  
فرومایه ترکان گر آرند جنگ  
وزان پس نشستند دل پر ز کین دلبران  
ترکان ده و دو هزار  
ستادند آنجا چو دیدند همی  
یکی مرد دانا دل هوشیار  
جهانید اسپ و کشاده جبین

که ای بسته در جنگ تان نره شیر  
بیارید بسته بر و مال شان  
در آن بارگه برد هر يك نماز  
بفرمان شاه برکشیدند سپاه  
دلبران جنگی ده و ده هزار  
بجنگ اندرون نیزه آبرنگ  
سوی شهر سبز آنهمه رو نهاد  
چو ابر دمان زود بگذشت همی  
ز من بشنو ای عاقل هوشمند  
سوی افضل و اکبر آریم رو  
بریدند آن مردم سرفراز  
بدشت همان ملک گشتند فرود  
که آرند از بهر نام آوران  
نشستند آنجا یلان دلیر  
نبدشان خور و خواب يك چندگاه  
مکافات راحت دهد درد و غم  
سیاه گردکان سر ز گردون گذشت؟  
سواران ترکان بکردار دود  
نه اکنون سرآمد بما روزگار  
ابا اعظم شایر جان این چنین  
که ای باد تان فتح در جنگ جفت  
بهر گوشه پی خون فشانی کنید  
ز کشتن ندارید باک و درنگ  
سپاه و سران جمله بر پشت زین  
دران دشت خود را رساندند کنار  
ز رفتار پا برکشیدند همی  
که بود در خواحان شاه بخار(؟)  
بنزد دلبران کابل زمین

بگفتا ابا نامداران کار  
بود بر شما شاه توران زمین  
مگرالشکرو گنج بخشایدا  
بود شاه تان نیز آنجا به بند  
چو بشنید این گفته هوشمند  
بدو گفت ای مرد فیروزگار  
نه با او به هنگام جنگ آمدیم  
ازو مقصد خویش کم یافتیم  
ازین چاره مرسخت پا بر گلم  
نمیرم دگر باز سوی بخار  
چو بشنید گوینده گفتار او  
به ترکان ز گفتار شان باز گفت  
بگفتند ترکان کزین ماجرا  
که یکبار فی الجمله جنگ آوریم  
ببندیم اکنون اکنون سر و پای شان  
بگفتند یکبار همه تاختند  
و زان سو دلیران کابل دیار  
نخستین از آن..... پرخروش  
جهان همچو شب گشت تاریک رنگ  
ازان پس بشمشیر بردند دست  
صدای جرنگیدن برگستوان  
بگردون گردان برآمد خروش  
بسی سربروی زمین بر فتاد  
کسی را سربخت گشتی نگون  
دران وقت افضل یل جنگ جو  
چو سلطان بادو برادر بجنگ  
همان اعظم و شیرجان همچنین  
ز هر گوشه هریک چو پیلان مست

بگردید اکنون بر شهریار  
شود شادمان و بگردد ز کین  
کزو عقده کار بکشایدا  
مبادا که بر وی رسد زو گزند  
همی افضل و اکبر ارجمند  
چکار است ما را بشاه بخار  
تو دانی که از بهر تنگ آمدیم  
پی چاره سوی دگر تافتیم  
روم هر کجا حل شود مشکلم  
سلامی ز من بر بر شهریار  
سوی خیل ترکان بتابید رو  
شد از پرده آن رازهای نهفت  
نگردیم بیرون ز گفتار شاه  
جهان شان بکردار تنگ آوریم  
بریم این زمان جانب شاه شان  
بشطرنج غم نقد جان باختند  
چو شیران شدند در دم کار زار  
فغانی برآمد که کر گشت گوش  
ز گرد سواران و دود تفنگ  
فتادند با هم چو شیران مست  
هم از خود و از تیغهای گران  
یکی گفت گیر و دگر گفت کوش  
بسی سرفتاد و بسی بر فتاد  
تنش گشت آغشته در خاک و خون  
هم اکبر کنون پهلو نیکخو  
کشادند بازو بسان پلنگ  
ز یکسوی لشکر دل پر ز کین  
فتادند تیغ درخشان بدست

بترکان چنان عرصه در جنگ شد  
یکی ترك جوشان چو دریای نیل  
بر اکبر آمد چو شیر ژیان  
سنانش نیامد بدو کارگر  
بشد بی‌حیا آن درخشنده تیغ  
کشش داد آن پهلو ان پر ز کین  
بدو نیم شد پیل پیکر تنش  
چو او را بکشت آن یل دلپذیر  
بزد تیغ بر تارک پهلو ان  
معرف چنان اکبرش زد بتیغ  
ز پهلو دیگر برآمد برون  
بیفتاد در خاک از پشت زین  
بدینسان بهر کس که آن می‌رسید  
بدین گونه هر یک دران گیرودار  
بسی خلق توران زمین کشته شد  
دلیران کابل زمین چیره دست  
گریزنده گشتند زان گیرو دار  
ازان بعد شاهزادگان دلیر  
به یکجای گشتند جمع آن گرو  
دویدند ترکان برگشته بخت  
رسانید خود را بدنبال شان  
سوی جنگ گشتند بکردار شیر  
چنان جنگ را پیشه کردند همی  
فراوان ز ترکان بکشتند چنین  
سه روز و شب اینگونه جنگ و ستیز  
نه خوراک پیدا شد از بهر مردا  
بترکان زهر سوری سیدی سوار  
بشد خیل ترکان ز اندازه بیش

جهان همچو چشمان شان تنگ شد  
سنانی بکف تن بکردار پیل  
بزد نیزه بر سینه پهلو ان  
بزد اکبرش تیغ بر فرق س—  
ز فرقش بگردن نکردی دریغ  
که آمد رخ تیغ بر پشت زین  
بخاک س—یاه پست شد گردنش  
دگر ترك سارا همیم گفت گیر  
بدرید خود و ندادش زیان  
بدان کرده کاش نگردید تیغ (؟)  
که آن ترك را ترك شد س—رنگون  
ازو برگذشت آن یل پر ز کین  
در آن دم س—رش را ز تن می‌برید  
برآورد از جان ترکان دمار  
بخون شان زمین جمله آغشته شد  
شدند و به ترکان درآمد شکست  
کشیدند خود را بیکجا کنار  
سپاه را نوازش بکردند ز مهر  
سوی شهر سبز آوردند رو  
که از دست ما بردند اینگونه رخت  
که ریزند خون از بر و یال شان  
دگر باز شاهزادگان دلیر  
نه از مرگ اندیشه کردند همی  
شد از خون شان ارغوانی زمین  
نه آرام شان یکدم از رستخیز  
نبر بادپایان صحرا  
دمادم ز نو در دم کارزار  
یلان در میان شان چو گرگان بمیش

بهر گوشه کاورد آئین جنگ  
چو شد پشه انبوه درد پیل را  
دیگر بار ترکان برگشته بخت  
گرفتند مردور نام آوران  
دلیران کابل دران گیر و دار  
بجنگ اندر آویختند همچو دود  
بدست هر یکی خنجر آبگون  
بسی تیغ بشکست در دشت کین  
فتاد آنچنان چوب دست سنان  
یکی ترك سالار شاه بخار  
به سلطان بیامد دل پر ز کین  
بزد دست سلطان به کوچك کمان  
زدی شصت در زلف پیچان او  
فگند آتش اندر تن ترك مست  
بیفگند سوراخش اندر بدن  
بیفتاد غلطان بروی زمین  
دگر ترك جنگی پر از کین و خشم  
سوی افضل آمد به کردار شیر  
بزد تیغ بر بازوی پهلوان  
و لیکن نبرید بازوی او  
بزد تیغ افضل بگردن درش  
دران وقت ترك یل پهلوان  
بزد نیزه بردوش آن نامدار  
ز جوشن گذر کرد نوك سنان  
همی خواست آن ترك بیدار کین  
دران دم سواری ز اکبر رسید  
جهانید بر سوی ترك دژم  
دوم تیغ بر زد به فرق سرش

نبودی کسی را مجال درنگ  
کند خشک یا جوج مر نیل را  
بسوی یلان حمله بردند سخت  
کشیدند شمشیر کین از میان  
بکردار يك قطره در رود بار  
که افغان برآمد بچرخ کبود  
رهاندند ز ترکان بسی جوی خون  
سراسر زمین گشت چون آبگین  
که گنجشك برهم نهد آشیان  
بکف نیزه چون دم اژدهار  
که بر خاکش افگند از پشت زین  
ز قریوس زین برکشید آن زمان  
بخندان یعقوب دندان او (؟)  
کزان آتشش داغ بر سینه بست  
که شد خوار آن ترك خارا شکن  
تهی ماند از مرد کوپال و زین  
ز روی غضب تنگ پوشید چشم  
یکی تیغ بر کف چو رخشنده مهر  
بشد چاك بر پهلوان برگستوان  
شد از ضرب چون زعفران روی او  
بیفگند در خاک میدان سرش  
پس پشت اکبر بیامد دمان  
سنان را نیامد زره پایدار  
نکردی حجاب از تن پهلوان  
که از اسپ افگندش بر زمین  
بدان گونه حال خداوند دید  
بزد تیغ شد نیزه او قلم  
که شد لاله گون پرنیان در برش

ز جوشن برآورد نوک سنان  
بگشتند ترکان همه در ستیز  
بیکبار فی الجمله برتاختند  
ز سم سبک باد پایان مست  
جهان درخشان دران روز جنگ  
کس از کس نشان مروت ندید  
دو و سه تن از نامداران کین  
سه پنج صد سواران شاه بخار  
سمندر دران جنگها کشته شد  
بیفتاد در خاک و خون دل دونیم  
سواران توران زمین بی درنگ  
دلیران کابل پریشان شدند  
بهریک سواری از کابل زمین  
بهر گوشه هریک نهادند روی  
رساندند مر هریکی را ز کین  
ببستند بازوی نامآوران  
ز تن جامها شان گرفتند زود  
بجای نکو پرنیانی قبا  
بتن جامه کردند شان موی میش  
دلیران کابل چو گشتند اسیر  
ازان بزمگاه روی برتافتند  
دلیران کابل بزیر لگام  
بدان پا که بودش ز گل ننگ و عار  
جفائی که کردند بی مایگان  
مع القصه ترکان بدان رسم و راه  
برفتند ترکان گردن فراز  
ستادن بر سینه دست ادب  
نخستین ز شمشیر کابلستان

بشد زخمناک آن تن پهلوان  
در آن دشت بر پای شد رستخیز  
میان دلیران پرداختند  
زمین پرده بر روی خورشید بست  
بکردار شب گشت تاریک و تنگ  
قیامت دران روز گشتی پدید  
فتاد از دلیران کابل زمین  
سپردند جان اندران کارزار  
بخون روی چون ماهش آغشته شد  
برادر سلطان پور عظیم  
بهر گوشه برپای کردند جنگ  
ز هم دور در صحن میدان شدند  
چهل ترک پیچید از بهر کین  
سواران به دنبال شان پویه پوی  
فگندند از پشت زین بر زمین  
زدی بر سر و روی شان تازیان  
که عریان تن نامداران نمود  
سزا بود صد گونه رنگ و نوا  
که هر موی گشتی به کردار نیش  
وزان بعد ترکان نادلیپذیر  
بسوی بخارا بشتافتند  
برهنه قدم می نهادند گام  
نهادی قدم بر سر خارزار  
نخواهد دلم کاورد بر زبان  
رساندند خود را بنزدیک شاه  
دلیران بسالار بردند نماز  
ز کردار خود بر کشادند لب  
جدا راند هریک سر داستان

که برخیل ترکان چه کردند ز کین  
سراسر همه دشت چون دشنه گشت  
سه پنجمد سوار از دلیران شاه  
بیکبار عنان بر عنان تافتیم  
جهان بر دلیران گرفتیم تنگ  
از انبوه تورانیان مرسپاه  
گریزنده گشتند ازان روزگار  
چهل ترک بیچید با هریکی  
بدین گونه رسم و بدین گونه راه  
چو بشنید سالار توران سخن  
چو شمشیر گردان کابل شنید  
بگفتا که اینگونه دیگر سخن  
بخندند خلقان به شمشیر ما  
وزان پس بفرمود شاه بخار  
برفتند آوردن هرچه بود  
گرفتند نام آوران را درون  
به پیش افضل و اکبر نامدار  
بدنبال شان عمر و شایرجان  
ستادند بر نزد شاه صف کشان  
سوی افضل و اکبر آورد رو  
چه دیدید از من ز کردار بد  
کنون کامدید اندر اینجا نخست  
نکو جای تان دادم اندر دیار  
ز نان و نمک نکردم دریغ  
زبان در کم من کشادید  
همه رها کردم و قتل تان را پسند  
ز نو باز این فتنه انگیختید  
گر از نام بد نمی نترسیدمی

دلیران و شایران کابل زمین  
به لشکرگه توریان رخنه گشت  
سپردند جان اندران رزمگاه  
ز مرگ هیچ کس رو نبر تافتیم  
قیامت پدید آمد آن روز جنگ  
ز هم ماند گردان کابل جدا  
بدنبال شان تاخت هر سو سوار  
بدستانشان در زمان اندکی(؟)  
رسیدیم اکنون بدرگاه شاه  
ندانست خود را دران انجمن  
سر انگشت حیرت به دندان گزید  
میارید زین پس درین انجمن  
شود همچو شب نام چون مهر ما  
بیارید اسیران کابل دیار  
کشادند ز بازوی شان بند زود  
سر و روی هر یک پر از گرد و خون  
پس پشت سلطان اعظم کنار  
بدین گونه فی الجمله نام آوران  
وزان بعد شاه بر کشاده زبان  
که ای بدسگالان بی آبرو  
که انگیختید اینچنین کار بد  
کمر را به خدمت ببستیم چست  
که خورسند باشید آنجا قرار  
ز تنقیص نعمت نخوردم دریغ  
همه ز کین کهن یاد دادید  
ندیدم بزندان نه در پای بند  
که خون دلیران من ریختید  
همین لحظه سرتان ببریدمی

وليکن ازین پس ز اندوه رها  
نمک خواری چشم‌تان کرد بند  
چو بنهادند آن هردو سالار گوش  
کشادند آنگاه زبان در سخن  
چرا از ملامت سخن برزنی  
تو بنگر چه گفتار کردی بما  
نخستین چه بود اندران نامه پیش  
ز کردار آن وعده گشتی خموش  
بيک گفته بر دروغ کسان  
تمامی بدریا بینداختی  
وليکن خداوند خورشید ماه  
بسوی تو باز آوردیم رو  
ننگذاشتی شاه ما نزد خویش  
ز تو مقصد خود ندیدم کنون  
بدنبال ما لشکر انگیختی  
بدین زجر و تعزیر ز اندازه بیش  
تو منصف شو ای شاه توران سرا  
ازین پس اگر من بمیرم چه باک  
چو سالار توران سخن بر شنید  
بگفتا که گفتار بسویار چیست  
اگر روی بابت نبودی میان  
نگشتید یکتا از کشتن خلاص  
وليکن بشاه‌تان ببخشیدمی  
چنین گفت و فرمود بندگان شان  
چه اکبر چه افضل چه سلطان کنون  
ببند گران شان سراپا ببست  
بهر شب یکی نان خشک از غضب  
بدین گونه در بند گشتند خوار

نیابید ای خیل ناپارسا  
بزدان احسان من بر فگند  
بگفتار آن شاه بیدار گوش  
بگفتند کی خسرو انجمن  
بگویم سخن گرچه مان سرزنی  
چه گفت و چه کردار کردی بما  
ز قرغان طلب ساختی نزد خویش  
همی پنبه غفل کردی بگوش  
بقتل سران بسته کردی میان  
ز کینه خور ماهیان ساختی  
ازان غرق طوفان بدادی رها  
فگندی ز رخسار ما آبرو  
ز بی‌آبرویی شدم سینه ریش  
سوی دیگری زان شدم رهنمون  
بمیدان کین خون ما ریختی  
و ز آنجا طلب ساختی نزد خویش  
که از کیست بیداد این ماجرا  
کنون کز ملامت تنم گشته پاک  
ز کین سوی نام‌آوران بنگرید  
کزین پس جز اندوه نخواهید زیست  
که بر من بکرد آگه از کارتان  
هم سر ببریدم از عام و خاص  
کزو بر سر راستی دیدمی  
بسالار زندان سپردندشان  
بزدان محنت شدند اندرون  
که هر دم تن نامدازان بخت  
فرستاند شب تا دگر باز شب (؟)  
دلیران و شیران کابل دیار



وزان پس سپهدار توران زمین  
که بر گو بخنجر گذاران خویش  
که اکنون همه سوی قرغان روند  
نباشند زین پس به شهر بخار  
ز قرغان بیارند همه آل تو  
چو شاه گفت سالار توران شنید  
بدل گفت اکنون ز بند گران  
و زان پس به اعظم بگفتا که هین  
همه اهل و مال و زرای نامدار  
که بر شاه توران سراسر راستی  
وزان پس نهان گفتش ای هوشمند  
گرفتم اگر شاه توران سراسر  
میا و تو دیگر درین شهر پیش  
همی باش دائم به قرغان قرار  
و زان بعد اعظم به فرمان شاه  
وداع کرد از شاه و بگریست زار  
عمر ماند آنجا که بی شهریار  
همی اعظم و شیرجان امین  
شبی چند بگذشتشان رو براه  
ز دریای آمو گذاشتند زود  
و از آنجا به قرغان نهادند رو  
همی اکرم والی نامدار  
همه سوی اعظم به پا آمدند  
رسیدند با هم گرفتند کنار  
دگر نیز والی و جبار هم  
بدادند با همدگر دست مهر  
برفتند زان پس به سوی مکان  
ز کردار بیداد شاه بخار

بر شاه کابل بگفت این چنین  
ابا خویش و فرزندو یاران خویش  
ز شادی لب شاد و خندان روند  
بجز نوبان سه تن نامدار (؟)  
که از بند گردند رها یال تو (؟)  
ز غم مرغ جانش بخود برطپید  
رهائی نیابم به نام آوران  
به لشکر برو سوی قرغان زمین  
ببردار و باز آ به شهر بخار  
نمایان شود بعد این کاستی  
ز من بشنو این گفته دلپسند  
کند بند از بند مایان جدا  
نه اهل و نه مال و نه گنج و نه خویش  
که تا چیست فرمایش کردگار  
برآورد از شهر ترکان سپاه  
همی ریخت اشک همچو ابر بهار  
نیارم برون پا ز شهر بخار  
نهادند رو سوی قرغان زمین  
ابا نامداران و خیل سپاه  
پس از چند در بلخ گشتند فرود  
رسیدند نام آوران با گروه  
دگر نیز جبار دانای کار  
به خورسندیش پیش وا آمدند  
همی اعظم و اکرم نامدار  
رسیدند با آن یل محترم  
دلیران و شیران خورشید چهر  
گشاد اعظم آن گاه داستان  
که یارب مباد آن چنان شهریار

بیاورد یک یک همه در زبان  
هم از غرق دریا و آن جنگ دشت  
ز مرگ سمندر بگفتی سخن  
همه جامه بر تن دریدند ز غم  
چو نزد حرم این خبر در رسید  
بیکبار هوشش ز سر شد برون  
بگردید آن چهره ارغوان  
وز آن پس ز بی‌هوشی آمد بهوش  
بزد دست ناخن خراشید روی  
ز هر جوی او سیل خون شد روان  
زدی پنجه در سنبلستان خویش  
ز سر موی بر کند و بر باد داد  
که ای جان مادر تن دردناک  
نبودم به بالینت ای نوجوان  
غبار رخت ز آستین زفتمی  
کفن پرده چشم جان ساختم  
کدامین جفاکیش بیدادگر  
چه کین داشتت شاه توران زمین  
تو از بهر ننگ آمدی سوی او  
تو دیدی که آخر مکافات ننگ  
ز ترکان همیشه خطائی بود  
چه بودی اگر می‌نبگذاشتم  
دگر کیست چون من ببیند فراق  
یکی کشته دست دشت بلا  
من اینجا تن خوار و زار و زیون  
همی نوحه می‌کرد روز و شبان  
ازین داستان برکشیدم قلم

ز بیچارگی از مژه خون فشان  
هم از بند نام‌آوران سرگذشت  
که برخاست افغان ازان انجمن  
ز آه سوی اگر دون کشیدند علم  
که چون مام مرگ سمندر شنید  
بافتاد آغشته در خاک و خون  
ز بیداد اندوه و غم زعفران  
بگردون گردان کشیدی خروش  
بسیل سرشکش عیان کرد جوی  
که شد غرق خون در برش پرنیان  
سیاهی فگند از شبستان خویش  
ز کردار فرزند همی کرد یاد  
ندانم کجا ای فتاده بخاک  
که روی تو می‌دیدم از چشم جان  
بتو درد جانکاه خود گفتمی  
بهمرات در گور پرداختم  
نیامد بتو رحمش ای نامور  
که افگند در خاکت از روی کین  
که یا رب مبادا بدو آبرو  
بتو داد آن بدگهر گور تنگ  
نه نیکو بدان آشنائی بود  
در اینجا ترا نزد خود داشتم  
ز وصل گران مایگان گشته طاق  
دو تن گشته در بند غم مبتلا  
ز آب دل و دیده در موج خون  
نگردید زان پس دلش شادمان  
ز نو باز تا بر فرازم علم

## داستان طلب کردن شاهشجاع کوچ و فرزندان دوست محمد خان

### را از ملک تاشقرغان و فرستادن به غزنین

بقرغان بدند با دل پرنیاز  
پریشان و حیران بهر بیش و کم  
دلیران و گردان همه مستمند  
بغم بردند اوقات لیل و نهار  
کمر بست در مهمان پروری  
بنام آوران کرد حسب القلوب  
غمش می نگردهد بگفتار کم  
بلی آب بر نفت یاور شود  
نگشتند گردان کابلستان  
برنج و به اندوه و غم سر بسر  
که شد شاه کابل به بند بخار  
ز شاه بخارای بیدادگر  
که ای مر ترا رنج و محنت بعید  
دل خود تهی از تمنا کنیم  
بقرغان بود اهل او مستمند  
بخواهیم اهلش ز قرغان بخویش  
که گردد جهان خالی از بیم جنگ  
نکو گفتی! این گفته دلپسند  
نویسنده را تا ببايد نوشت  
که یارب مباد اندران پنجه زور  
که او بود دانا بهر کار و بار  
سپارید و گفتش ز اندازه نیز  
بخود راهبری چند جوینده گشت  
رخ پر ز مهر و دل پر ز کین

که چون اعظم و اکرم سر فرز  
همی بودم آنجا بانده و غم  
بشد شاه شان نیز آنجا ببند  
جهان گشت در چشم شان تنگ و تار  
اگر چند والی بخدمت گیری  
شب و روز گفتار و کردار خوب  
و لیکن دلی را که جا کرد غم  
ز باد آتش هر دم فزونتر شود  
ز غم يك زمان خاطر شادمان  
برفت عمر شان چند آنجا بسر  
بافتاد آوازه در هر دیار  
بگردید لات و شجاع را خیر  
چولات آنزمان سوی شاه بنگرید  
بباید یکی چاره برپا کنیم  
که شد شاه کابل بتوران به بند  
بخواهش گیری های ز اندازه بیش  
وزان پس به بندشان نگاه کن برنگ (؟)  
شهش گفت زان پس که ای هوشمند  
بفرمود لات آنکه آن بد سرشت  
چو بنوشت مضمون و بنهاد مهر  
طلب کرد دانشوری را بکار  
بدو پاره گنج و آن نامه نیز  
وزان بعد آن مرد پوینده گشت  
روان گشت بر سوی قرغان زمین

پس از چندگاه راه بردی بسـر  
و زان پس درآمد بقرغان دیار  
بر اعظم و والی نامور  
امان نیز جبار بنشسته بود  
که آمد کنون قاصد از پیش گاه  
وزان پس بشد پیش و بوسید دست  
طلب ساخت آن نامه همراه گنج  
چوا عظم مر آن نامه بگرفت زود  
برآورد ز آن پس بگفتن خروش  
بدین سان دران نامه بنوشته بود  
سـرنامه بر نام آن دادگر  
و زان باد بر نامداران سـخن  
که هریک چرا تن به بند گران  
نه من بهر آن آدمم چاره گر  
شما خود ز کردار ناخوب خویش  
بکردید اگر از نخستین سلام  
چرا شد آن نامور شهریار  
بباید که بر دیدن نامه زود  
کنون پاره زر فرستادی  
بباید که بر اهل و خیل و سپاه  
که بر شان بسی لطف و احسان کنم  
طلب سازم هم شاه تان از بخار  
هم از لودیان حیدر آرم به پیش  
من از راستی گشتمی ره نمود  
مر آن نامه را نام پایان رسـید  
همی گفت هریک که تدبیر چیست  
نخستین همین نامدار  
بنام آوران گفت آن نامجو

باقلم ترکان رسـیدش گذر  
بشد جانب نامداران کار  
ابا اکرم آن مرد با زیب و فر  
بدین گونه نام آوران هرچه بود  
ببوسید خاک و ستادی بپا  
سراسر ز نام آوران و نشست  
باعظم سپرد آن سـرانجام رنج  
ز سـر نامه مهر مهرش کشود  
بدو نامداران نهادند گوش  
کزو باز نو این در غم کشود  
کزو یافت چرخ فلک زیب و فر  
بهر یک دلیران آن انجمن  
فگنید ای خیل نام آوران  
که در قتل تان بسته باشم کمر  
بکردید اکنون دل و سـینه ریش  
بهر شهر تان کس چرا برد نام  
به بند ستمکار شاه بخار  
درنگ و توقف نباید نمود  
که بر خرچ نام آوران دادمی  
همی سوی کابل بپوئید راه  
لب جمله شادان و خندان کنم  
بعذر و بزر یا بزور سوار  
دهم گنج زر تان ز اندازه بیش  
تو دانی دگر فکر نابود و بود  
سراسر همه نامداران شنید  
بر این خواب آشفته تعبیر چیست  
زبان بر کشاد آن خجسته شعار  
نباشید در فکر این گفتگو

همین ملك قرغان مكان شماسـت  
منم نیز مثل غلامان تان  
درین ملك هرگز مرا كار نیست  
بباشید دایم درین جایگاه  
مرا در رخ شاه کابل خجل  
بود قول آن شاه همه مکر و فند  
چنین گفت و بگریستی زار زار  
دلیران ز کردار آن نامجو  
که هرگز سوی ملك کابل دیار  
برآورد جبار ناگاه خروش  
دل ما ز احسان تو گشته شاد  
همین است آئین مردان کار  
ولیکن بدان ای سپاهدار کین  
نگردد رها شهریار از بخار  
دگر آنکه بیدادگر شهریار  
ز کردار او مرگ بهتر بود  
دگر آنکه ای مرد فیروزگار  
نگویند شاهان سخن از گزاف  
مگر صادق آید بگفتار خویش  
بود شاه و نامآوران را ز بند  
تو خود آن ماهی بهر نیک و بد  
بدین سان سخن‌ها فراوان بگفت  
اگر چند والی همی داد پند  
بدان شد که زانجا ببندند بار  
بفرمود اعظم بمردان کار  
بکردند نامآوران همچنین  
همه اهل شان نیز یکبارگی  
نهادند رو سوی کابل دیار

همین گنج و لشکر ازان شماسـت  
زدم دست الفت بدامان تان  
نکوتر ز من تان پرستار نیست  
بفرمان تان جمله فرمان روا  
مسازید زین محنتم پا بگل  
بدین حیلہ می برفگند دبه بند  
دران انجمن همچو ابر بهار  
نهادند دل سوی گفتار او  
نمیریم از نزد این نامدار  
به والی که ای شاه با عقل و هوش  
ترا رحمت حق به اجداد باد  
که در شان تو داد پروردگار  
که تا نگذرم سوی کابل زمین  
همه وقت باشد تبه روزگار  
بخواهد همی اهل ما در بخار  
که زین سان جفا زان ستمگر بود  
رخت تازه و تر چو گل در بهار  
چرا شاه شجاع گوید این گونه لاف  
کند همچو گفتار کردار خویش  
خلاصی دهد آن شه هوشمند  
بباید که بیگانه گردد ز خود  
دل نامداران بخود کرد جفت  
نیا مد بکس پند او سودمند  
گذارند رو سوی کابل دیار  
که سازند مال و سـرا پرده بار  
بستند بار و نشستند بزین  
نشستند بر زین سـر بارگی  
بامید بخشایش شهریار

از این کرده والی چو بگریست زار  
همی کردند از نامداران وداع  
بگشتند زان بعد صحرانورد  
شب و روز کردند در رنج خو  
بهر منزل افزود رنج دگر  
شب و روز چندی بکوه و بدشت  
پس از دیدن رنج و بیداد و کین  
وزان سو شجاع را خیر ساختند  
بشد لات بر جانب شهریار  
بود اهل آن دوست محمد بشهر  
کنون سوی غزنین روند آنچه هست  
در این شهر گر جا سازند همه  
بدو گفت شاه کی خردمند کار  
ازان بعد لات آن سگ بد نژاد  
دران انجمن گفت با هر یکی  
سوی اعظم و اکرم هریک بکار  
که در سوی غزنین بیارید رو  
بفرمان لات آن پذیرندگان  
براه رو نهادند هریک چو باد  
و زان سوی آن اعظم نامدار  
که آمد ز اخبار کو شان لات  
به اعظم بگفتند کی نامجو  
در آنجای باشید دایم قرار  
چو بشنید اعظم سخن خیره گشت  
بافتاد بر دیگ جوش آب سرد  
کسانی که بودند بخدمت مدام  
ز نزد دلیران گریزان شدند  
همی هریک هرسو نهادند رو

ز نو هریکی را گرفتند کنار  
نهادند سران سوی شاه شجاع  
ز بیداد اندوه و غم روی زرد  
سوی شهر کابل نهادند رو  
ز نویر نو هر لحظه سر بسر  
به پیمودن راه بگردان گذشت  
رسیدند نزدیک کابل زمین  
بچرخش سر از مژده افراختند  
همی گفت کی شاه والاتبار  
نباید که گیرند هرگز قرار  
دران ملک فی الجمله باید نشست  
یکی فتنه برپا سازند همه  
ترا اندرین کار باد اختیار  
بچندی ز نام آوران کرد یاد  
که ای نیکوئی جفت با هر یکی  
روید و بگوئیدش ای نامدار  
در آنجا باشید همه با گروه  
روان گشت هریک چو باد دمان  
ز من بشنو ای عاقل نیک زاد  
بارغنده آخر گرفتند قرار  
سراسر همه مردم بی ثبات  
کنون سوی غزنین بیارید رو  
بفرمان و فرمایش شهریار  
جهان جمله بر چشم شان تیره گشت  
رخ نامداران همی گشت زرد  
ازین گفته گشتند همه تلخ کام  
هم از بیم جان جمله لرزان شدند  
بگشتند بر جان خود چاره جو

بجز از غلامان اخلاص کیش  
گردند خویشانش بیگانه وار  
بگشتند نومید از شهریار  
سوی شهر غزنین نهادند قدم  
گرفتند آخر بغزنین قرار  
که تا بازآئیم بر این داستان

کسی از سپاهی نماندی به پیش  
کسی را که شد بخت ناپایدار  
بهم اعظم و اکرم دل فگار  
که زان جادل پر ز اندوه و غم  
پس از چند آن مردم نامدار  
همی بودند آنجا روز و شبان

\*\*\*

که آن شوم کام دل خویش راند  
از آنجا بگشتی سوی چهاریکار  
بگشتند حیران ز کردار او  
نگردد کس انباز روی زمین

ز آبادی هرگز نشانی نماند  
بفیروزی آن گبر ناخوب کار  
چو دیدند نام‌آوران کار او  
که با این بداندیش ناپاک دین

## گذاشتن قلعه خودها را میر مسجدی خان و محمدشاه خان در جلگه خضری در قلعه میر مسجدی و جنگ کردن آنها در خواجه

### خضری

ابا نیز محمد شه نامدار جدا دیدند از خود بر و بوم را سکونت بنزدیکی چهارکار نباشد سزاوار خیل فرنگ بکردار آتش همه سرکش اند که گردد همی کار بر ما تباه بکوشیم چندی بخیل فرنگ همی بود در جلگه خضری کنار بیک سو خلا به همه آب جو(؟) که آنجا بود موضع دل کشان پی جنگ آنجا سراسر نشست بکوشیم تا نام ماند بیاد برفتند تن خود بیاراستند سوی جلگه خضری بکردند رو بهمراه پسر با برادر چهار که از سرکشانش هنر بیش بود سرافراز سالار نامش غلام که از نور احمد برخ داشت فر فراوان بدین سان بسی سرکشان دران قلعه فی الجمله کردند مکان که آیا ز دوران چه آید سلیم باغاز این دفتر زرنگار که شد قلعه از نامداران تهی

وزان بعد آن مسجدی کامگار چو دیدند کردار آن شوم را در آنجا که بودشان همیشه قرار بگفتند کین جایگه بهر جنگ که آن بد نژادان همه آتش اند نباشیم زین پس درین جایگاه بباشد یکی قلعه از بهر جنگ یکی قلعه از مسجدی نامدار بیک سوی دشت و بیک سوی کوه پسندیدند آخر همه سرکشان بیاید که نام آوران هرچه هست مگر آنک بر برنس بد نژاد بگفتند و از جای برخواستند وزان بعد آن مردم نامجو همی رفت آن مسجدی نامدار برادر بدو نام درویش بود پسر بود با آن یلی نیک نام دگر نامش احمد بد آن نامور دگر نیز چندی ز خویشان شان محمد شه نیز همره سرکشان همی بودند آنجا دل پر ز بیم کنون باز بشنو که کردم بکار که بر برنس آنگاه رسید آگهی



برفتند و مر قلعه بگذاشتند  
چو بشنید برنس دلش گشت شاد  
که از تیغ من کس نیابد امان  
پس آنگاه بفرمود آن بدنژاد  
همه قلعه مسجدی را خراب  
محمدشه را نیز جاهش که هست  
بفرمایش و گفت آن نامجوه  
سوی قلعه مسجدی تاختند  
بهر خانه کو بدی زرنگار  
زدی آتش اندر درو بام او  
خرابی در ایوانش انداختند  
همان نیز محمد شه را جای او  
ز آبادی هرگز نشان کس ندید

ز ماوای خود دست برداشتند  
یکی لاف بر خویشان کرد یاد  
اگر چه بود اختر آسمان  
بلشکر که یکسر بکردار باد  
بسازید تا من شوم کامیاب  
سرا سر بسازید در خاک پست  
روان گشت لشکر بکردار کوه  
برفتند و دیوارش انداختند  
منقش بکردار باغ بهار  
که سوی فلک برد پیغام او  
بیکدم چو ویرانه اش ساختند  
بدین گونه کردند ماوای او  
ازین واژگون داستان کس ندید

## شباخون بردن برنس مرتبه دوم در خواجه خضری بر سر میر

### مسجدی خان

که شد منزل نامداران خراب  
خوشان برنشستند و برخواستند  
شد از دهر چون سرکشان ناامید  
سایه شد ز اندوهش روی زمین  
ز شب کین خورشید درخواست کرد  
بفرمود آن برنس نامدار  
بکین سران چست برخواستند  
شد آراسته لشکری چون عروس  
چو برنس نهنگی درو کامیاب  
که بودی درو مسجدی نامجو  
که ماه خیره گشت و بخرگاه نشست  
که آن شوم دیوار آن قلعه دید  
همی دید برنس درو آرمید  
ابا نامداران دران روزگار  
ز هیبت دل نامداران طپید  
که آیا چه باشد فغان و فسون  
بهرسو ز گردن کشان ماجرا  
که بر ما ز لشکر جهان پشه شد(؟)  
که ای کامگاران نام آوران  
چنین است امر خدای جهان  
بآخرسرش خاک سائیده است  
شگفتی بخلق فرنگ آوریم  
که این نام ماند ز ما یادگار  
که سر برزد از برج کوه آفتاب

چوشد برنس از کار خود کامیاب  
بفرمود تا جشن آراستند  
بدین بود تا آفتاب سپید  
فرو رفت در عنبر آن عنبرین  
فلک لشکر انجمنی راست کرد  
همین بود شب اندرین گیر و دار  
بلشکر که خود را بیاراستند  
بغرید هر گوشه طبل و کوس  
روان گشت لشکر چو دریای آب  
سوی جلگه خضری نهادند رو  
غبار زمین در هوا پرده بست  
سپیده دم از برج مشرق دمید  
چو نزدیک آن قلعه لشکر رسید  
وزان سوی هم مسجدی کامگار  
خروشش بگوش سران در رسید  
سر از برج دیوار کردند برون  
چو دیدند همه دشت پر لشکرا  
دل نامداران در اندیشه شد  
چنین گفت آن مسجدی بر سران  
نماند کسی در جهان جاودان  
هران کو ز مادر بزائیده است  
بود آنکه نامی چنگ آوریم  
بباشید در جنگ همه پایدار  
بدین گونه بودند یلان در شتاب

بلشکر بر آشفت بر برنس بگفت  
بگیرید مر دورا این قلعه زود  
نمانید یکتن کس از عام و خاص  
بیک بار لشکر بفرمان او  
بنزدیک دیوار او تاختند  
دران لحظ هم مسجدی با یلان  
بیک برج دیوار درویش را  
بهمراش خیلی ز نام آوران  
ببرج دگر با غلام این بگفت  
دگر برج در دست احمد سپرد  
بفرمود آنگاه که ای سرکشان  
بگیرید این کافرا را بتیر (؟)  
بدین گفته یکبار همه سرکشان  
برآمد فغان از دهان تفنگ  
وزان سوی هم خیل نصرانیان  
سراسر سیه شد جهان همچو دود  
وزان پس بیارید غمباره غم  
بغرید غرابه در روزگین (؟)  
همی خشت برخشت حصار  
چو نزدیک دیوار نصرانیان  
وزان سوی هم نامداران جنگ  
ولی کافران رو نبرتاftند  
چنان می زدند سرکشان از درون  
بسی خیل نصرانیان کشته شد  
ازان فوج کس زنده یکتن نماند  
همی توپ یکدم نبودی قرار  
چو برنس مرین کار را دید سخت  
بگفتا که تا یاد دارم بکین

چه دارید مردانگی در نهفت  
برآرید دودش بچرخ کبود  
کزین جایگاه زنده گردد خلاص  
بجنبید از جاه بکردار کوه  
بگردون سر از کینه افراختند  
کمر بسته بر کین نام آوران  
فرستاد جان و دل خویش را  
بگفتا تو باش اینطرف پاسبان  
که ای شیر دل بخت بهر تو جفت  
محمد شه را همره خویش برد  
چه دارید دیگر مدارا نشان  
که اینجا ماوا شود پای گیر (؟)  
زدند دست در مار آتش فشان  
بجوشید در کام دریا نهنگ  
فگندند آتش هم اندر جهان  
برآمد فغانها بچرخ کبود  
وزو نامداران کشیدی الم  
چو سیماب لرزید روی زمین  
بافگند آن اژدر پر شرار  
رسیدند با لشکر بی کران  
زندندی به تیر و به خشت و بسنگ  
که دیوار بر پنجه بشکافتند  
که شد خندق قلعه پر موج خون  
که آن دوره قلعه چون پشته شد  
فلک بر یلان آفرینها بخواند  
ببارید تیر همچو ابر بهار  
بلرزید بر سان برگ درخت  
نشورید با ما کس اندر زمین

همی ریش برکنند و بر باد داد  
بفرمود تا شانزده نردبان  
چو شد راست مر نردبان را سرشت  
چو برنس بدید آن سرانجام جنگ  
که باشد که این شانزده نردبان  
یکی سوی آن قلعه رو آورد  
بگیرد همی چهار دور حصار  
بجنگ اندر آید روان اندرون  
چو بشنید کاتن ز جا جست زود  
بخود خیلی از نامداران گزید  
چو دیدند مر مومنان کار او  
که یا رب توئی چاره کار ما  
درین گفته بودند که این غم وزید  
گرفتی همی چهار دور حصار  
بلشکر بفرمود کاتن کنون  
بهر پایه نردبان کنار  
بدنبال آن چار چار دگر  
همی مومنان از درون حصار  
بیکسوی درویش و یکسو غلام  
بیکسوی آن مسجدی نامجو  
بدست هر یکی تیغ و تیر و تبر  
گاهی می زدندی به تیر و تفنگ  
چو گبران شدند بر سر نردبان  
وزان سو زدندی پلان تیغ کین  
دران وقت زیر آمدند از هوا  
فتادند هم می سپردند جان  
بهر گوشه این بود شور و فغان  
بدین گونه رزم آنزمان شد بپا

یکی حيله اش آندم آمد بیاد  
بسازند از چوب نام آوران  
بیاورد در پیش برنس بهشت  
همی گفت کی صاحبان فرنگ  
بگیرد بهمراه خیل سهران  
مگر زیر تیغ آن گروه آورد  
بهر سو نهد نردبان چهار  
ازین قلعه بیرون کند موج خون  
ببرداشت آن نردبان هرچه بود  
روان سوی آن قلعه رو آورید  
بسوی خدا آوریدند رو  
تو باشی از این غم نگهدار ما  
سپاه دار کاتن در آنجا رسید  
نهاد هر طرف نردبان چهار  
روید از ره نردبان اندرون  
برابر برفتی دلیری چهار  
بهر چارسو شان همی به گذر  
بکوشید از چهار سو بهر کار  
بیکسوی احمد یل نیک نام  
بهمراه محمدشه کامجو  
بکوشیدند هر گوشه چون شیر نر  
گاهی می بکوشید برخشت و سنگ  
ببالای دیوار گشتی عیان  
که آمد ز بالا بروی زمین  
شدی ده کس از نردبان جدا  
نمیدند از شادمانی نشان (؟)  
قیامت بپا شد دران دودمان  
زمین گشت چون روی گردون سیاه

نبود یکزمان توب بسته دهان  
گهی ریخت خمپاره باران غم  
سراسر جهان تیره و تار شد  
بشد کشته بسیار خیل فرنگ  
چنان مرده بالای هم بر فتاد  
بدانست کاتن که شد کار تنگ  
بگردید برنس همی تلخ کام  
بگفتا چه سازم چه گویم همی  
نیابم پس اکنون بیگتن سرا  
چه سازم که مر راه تدبیر نیست  
وزان سوی هم مسجدی سرفراز  
که ای باد تان لطف حق پایدار  
بکوشید از کوشش نام و ننگ  
و زان سو برنس دمی خیره گشت  
بتدبیر دیگر برافشرد پی  
بفرمود تا توپها هرچه هست  
بگفتا که دیوار زیر آورید  
ز بالای دیوار همه خشت خشت  
چو فرمان برنس سپاهی گرفت  
بغرید غرابه اندر کمین (؟)  
چنان کرد تا ساخت دیوار پست  
برآورد آن لحظه برنس خروش  
بباید که یک دسته جنگی سپاه  
بتابد سوی برج بشکسته رو  
همی گفت کاتن که کار من است  
گزین کرده برخود سپاه نامجو  
چو دیدند مر مومنان ساز جنگ  
سوی برج بشکسته گشتند روان

دمادم برآورد شور و فغان  
کزو ماه و ماهی کشیدی علم  
که از عمر خود چرخ بیزار شد  
نشد کامشان حاصل آنروز جنگ  
که پویندگان برسورش پا نهاد  
تباه شد همه نامداران جنگ  
کزین کرده برخویش گم کرد نام  
که بر خاک شد آبرویم همی  
که نی اسپ و نی توپ و نی لشکرا  
بدین خواب من روی تعبیر نیست  
ابا نامداران بگفتا بناز  
چنین است آئین مردان کار  
برآرید کشتی ز کام نهنگ  
سراسر جهان در نظرش تیره گشت  
که آتش برارد به پیکار نی  
برابر بیکسوی دیوار بست  
بتوپ این جهان را بسیر آورید  
بباید که یکسر بپایان نهشت  
سراسر جهان روشنائی گرفت  
در اندم بلرزید روی زمین  
که از زیرش آید ببالاش دست  
کزین بیش در توپ دیگر مکوش  
بهمراه نام آور کینه خواه  
نتابد رخ از تیغش آید برو  
که این زخم خورده شکار من است  
سوی برج بشکسته بنهاد رو  
کشادند بازو به تیر و تفنگ  
بهم نامداران و جنگ آوران

دورویه ستادند دل پر زکین  
دران لحظه هم کاتن آنجا رسید  
بگفتا بنام آوران فرنگ  
دویدند بدیوار نصـرانیان  
بگردون برآمد صدای تفنگ  
چنان برکشیدند گردان خروش  
گهی می زدند تیغ گاه خشت و سنگ  
سر و روی پرگرد و دل پر ز خون  
بشد کشته بسـیـار خیل فرنگ  
جوانی بشد کشته عبدالله نام  
بگردید هم مسجـدی زخم دار  
همی رفت درویش نزدیک او  
نیاور بدل هیچ اندوه و غم  
که تا زنده ام جان فشانی کنیم  
بدند مدتی اندرین گیر و دار  
کسی را که ایزد بود یاورش  
بدانست برنس که شد کار تنگ  
بفرمود تا بازگشتند ز جنگ  
زمانی بیاسود درهم سپاه  
بدین بود تا گنبد بی ستون  
بدزدید شب چهره آفتاب  
برآورد شب پرده شب روی  
دران شب بفرمود آن نامدار  
که امشب تو در فکر این چاره شو  
برآیید از قلعه خورد و کلان  
بفرمانش از قلعه آن هرچه بود  
روان نیز خود بر سر زین نشست  
دران شب سوی ملک نجراب رفت

که آیا چه آید ز چرخ برین  
روان تیغ کین از میان برکشید  
که گیرید این سرکشان را بچنگ  
که گیرند مر مومنان را میان  
که اندر قمر عقرب آویخت جنگ  
که شد گوش گردون دون پنبه پوش  
نبودی مدارای رزم تفنگ  
ببارید سنگ از برون و درون  
بگشتند همه سیر از جان و جنگ  
ز خویشان آن مسجـدی شادکام  
شد از دست بازوی آن نامدار  
بدو گفت کی سرور نامجو  
که یا رب بداندیش تو بادکم  
ترا همچو جان پاسبانی کنیم  
نشد بخت نصـرانیان پایدار  
چه باک از همه تیغ بارد سرش  
نشد چیره دستی ز خیل فرنگ  
شده زرد و پرخاک و خون روی و رنگ  
بشد خشمگین برنس کینه خواه  
ز خود کرد خورشید را سرنگون  
ببرد و نهان کردش اندر نقاب  
که ماند نهان سستی و پهلوی  
بدرویش آن مسجـدی کامگار  
پی چاره کار بیچاره شو  
مگر تا سلامت برآید جان  
برون آمدند آنهمه چست و زود  
کمر بر سوی ملک نجراب بست  
فلك گفت کز چشم ما آب رفت

چو شد بیرق صبح روشن بلند  
برآورد خورشید زرین کلاه  
به برنس رسانیدند آنگاه خبر  
بفرمود آن برنس دیوزاد  
بیاورد آن مرده‌ها را کنون  
از آنجای برگشت آن کینه جو  
در آنجا همی بود روز و شبان

کزو شاه خاور شود بهره مند  
کزو نور بر شد بچرخ سما  
که گشته تهی قلعه زان نامور  
که آن قلعه را نیز آتش نهاد  
سراسر بکردند بځاک اندرون  
سوی چاره کار آوردند رو  
بپایان رسانیدم این داستان

## فرستادن امیر دوست محمد خان برادر محمد افضل خان را از بخارا

### در تاشقرغان بخواستن کوچها

سخن‌های رفته بگوش آورم  
بسوی بخارا کنم خوی خویش  
که بی‌غم بگردد دل سرفراز  
دلش خواست گردد ز کین سوی مهر  
ندانم بایشان چه خواری گذشت  
بکوشم ز بندشان برون آورم  
مران دوست محمد شه پاکدین  
بسر برد چندی بدین روزگار  
که بر آل او چیست زشت و بهی  
که بفرسته بودش شه نامجو  
بشد خیره زو شاه توران زمین  
که ای گشته از تو رخ روزگار  
سرموی جز کژی و کاستی  
که کردی روانش بقرغان سرا  
سپاه و سراپرده و مال را  
پذیرفت گفתי تو بر شد براه(؟)  
ز گردان سرداستان کس ندید  
بدو طرح دیگر بگفتی سخن  
بچشم ازین گل بجز خار نیست  
نگردد در اینجا یگاه دل نشین  
گلت را بجز لاله زرد نیست  
همی دوست محمد شه کامگار  
ازین گفته‌ها چند داری بیاد  
منه بر نهال دلم این ثمر

کنون باز بشنو که هوش آورم  
به آغاز کار آورم روی خویش  
بگویم دگر داستان دلنواز  
ز اندازه بگذشت رنج سپهر  
بسی بریلان انتظاری گذشت  
اگر عقل ایزد کند یاورم  
که چندی سپهدار کابل زمین  
همی بود در بند شاه بخار  
نیامد ز قرغان بدو آگهی  
نیامد ز اعظم خیر سوی او  
بدنبال آتش بقرغان زمین  
بگفتا آیا شاه کابل دیار  
نباشد بگفتار تو راستی  
نیامد ز اعظم نشان سوی ما  
بدو گفته بودی که مر آل را  
بگیر و بسوی بخارا بیا  
ازو تا باین دم نشان کس ندید  
یقینم که بیرون ازین انجمن  
ولیکن ترا چاره زین کار نیست  
که تا اهلت اکنون بقرغان زمین  
رهائی ترا از غم و درد نیست  
چو بشنید گفتار شاه بخار  
بدو گفت کی شاه سلطان نژاد  
نه آگاهم از گفته تاجور



اگر شاه جوید رضای مرا  
که تهمت کشد دست از دامنم  
که از این سه تن نامداران کار  
یکی را از ایشان رهائی دهی  
از اینجا رود سوی قرغان دیار  
چو سالار توران سخن کرد گوش  
بشاه گفت از خاطر شهریار  
بیارد درین جای آل ترا  
بفرمان او افضل نامدار  
وداع خواست از اکبر نامدار  
بیامد بر شاه کابل زمین  
بدو گفت شاه کی خردمند کار  
چو شیران نشین بر بالای زین  
بجبار و اعظم تو پیغام بر  
که ای بدسگالان چه کار است این  
چرا در تجمل بس برده اید  
بیاید که فی الجمله برخواسته  
بسوی بخارا بیارید رو که  
بشد شاد افضل ز گفتار شاه  
آمد آن لحظه از انجمن  
که ای مهتر سرکش سرفراز  
گرفتم که ما را غم روزگار  
و لیکن نیائی تو بار دگر  
باشید دایم بقرغان زمین  
و زان بعد آن افضل نامجو  
همی تاخت روز و شبان دراز  
بر والی آندم رسید آگهی  
رسیدست افضل در این جایگاه

بکیوان برآرد کلای مرا  
نمایان شود پای دامنم  
که هستند در بندت ای شهریار  
که بر چرخ شان آشنائی دهی  
بیارد همه اهل را در بخار  
همی دیگ قهرش نشستی ز جوش  
رود افضل اکنون بقرغان دیار  
سرا پرده و گنج و مال ترا  
برون شد ز زندان شاه بخار  
هم اکنون ز سلطان فیروزکار  
باستاد و بوسید نزدش زمین  
تو اکنون برون شو ز شهر بخار  
برو سوی گردان بقرغان زمین  
وزان پس بدشنام شان برشمر  
خجل گشتم از شاه توران زمین  
مگر زنده ما را بنشمرده اید  
ابا خویش و بر قوم آراسته  
شاید بیابید ازو آبرو  
وداع خواست آن لحظه برشد بپاه  
نهانی بدو شاه گفت این سخن  
همی رشته عمر بادت دراز  
رهائی نه بخشد کند خوار و زار  
نه از نامداران در این بوم و بر  
که تا چیست حکم جهان آفرین  
سوی ملک قرغان همی کرد رو  
بقرغان رسید آن پل سرفراز  
که ای باد همه روزگارت بهی  
ز ملک بخارا هم از نزد شاه

چو بشنید والی ز جا جست زود  
رسید آنزمان جانب نامدار  
پرسش زبان تر همی ساختند  
پرسید والی ز احوال شاه  
همی سر بسرداد افضل جواب  
فروریخت از دیده اشکی بروی  
هم از رفتن نامداران کین  
بدو گفت يك يك که ای نامجو  
همی بردشان شاه شجاع برفریب  
ز کابل بغزنین فرستاد شان  
اگر چند من گفتم از بیش و کم  
چو گفتار والی مر افضل شنید  
بگفتا دریغا شدم خوار و زار  
نخواهد که یابد رخ خرمی  
از این گونه گفتار بسیار گفت  
همی بود دایم بدین رسم راه  
در اینجا گذار افضل نامجو

جهانید بروی بکردار دود  
گرفتند از مهر با هم کنار  
بهمدیگران نیک بنواختند  
هم از ش—یردل اکبر کینه خواه  
وزان بعد آن والی کامیاب  
بگردید بر افضل احوال گوی  
که رفتن ز قرغان بکابل زمین  
یلان ریختندی زما آبرو  
ندیدند از رفتن خویش زیب  
در آنجایگاه خوار بنهاد شان  
نه پیچید بر سمع شان کار دم  
یکی باد سرد از جگر برکشید  
بگردید از شاه رخ روزگار  
بافتاد در کاستی و کمی  
ز رخ خاک بر آب مزگان برفت  
بنزدیک والی دران جایگاه  
سوی شاه کابل بیاریم رو

## رهائی یافتن امیر دوست محمد خان از نزد پادشاه بخارا و رفتن به

### شهر سبز

یل تاجور شاه کابل ستان به بند نظر از بد روزگار رسیدش ز بیداد ایام نیش ز شاه بخار اش بیداد بند(؟) دل خلق زین غم بدو در طپید همی بود در شهر سبزش قرار سم رخش بختش فلک سای بود سر افراز را نام بودی کبیر سیه دید در چشم خود ماه را که بر شاه کابل دیار است این ز بندش رهائی رسانم مگر پی چاره کار بسته میان بدی هردو فرخنده دانای کار که ای بختان بر فلک جای گیر که یا سر رود یا رسد پا به تخت مرا بر فلک پایگاه آورید برآریم فرمان تو فرمان بگو بنام آوران گفت از روی مهر بود شاه کابل به بند بخار مگر شاید از بند گردد خلاص نگردیم بیرون ز گفتار تو و یا سر رود یا شوم کامیاب قوی هیکل و چابک و پی نظیر نهادند روی سوی شهر بخار

چون دوست محمد شه دلستان همی بود چندی بشهر بخار بهر روز اندوه او گشته بیش بهر شهر آوازه اش شد بلند چو در شهر سبز آگهی در رسید یکی از بزرگان کابل دیار برسم تجارت دران جای بود خردمند و دانا و هم دلپذیر چو بشنید آوازه شاه را بگفتا دریغا چه کار است این ببايد که کردم کنون چاره گر وزان بعد آن نامور کاردان همی بود بر وی دو خدمت گزار به آنان همی گفت وانگه کبیر یکی کار پیش است بسیار سخت گر آن خدمت اکنون بجا آورید بگفتند خدمت گزاران بدو کشاده لب آنگاه کبیر دلیر بدانید ای نامداران کار پی چاره او بگردد خواص بگفتند خدمت گزاران بدو پی در زخم غوطه در بحر آب وزان پس دو اسپ گزیدی کبیر بایشان سپارید آن نامدار

همی هر دو روز و شبان تاختند  
رسیدند آن هردو تن نامدار  
مکان ساختند اندران شهر نیز  
تو بگذار در چاره این هردو تن  
یکی باغ بودی ز شاه بخار  
همی گاه گاه شاه کابل زمین  
برفتی دران باغ آن نامجو  
دران وقت نیز آن شه تاجدار  
دو جاسوسی زان پس بچندین سراغ  
پیاده سران اندران باغ سیر  
بدیدند مر شاه کابل دیار  
بنزدیک او هردو تن تاختند  
نخستین فتادندش در پا و دست  
وزان پس همه حال گفتند بدو  
بگفتا که چون شب در آید بچنگ  
بیایید هردو بدیوار باغ  
مرآن برج دیوار را بشکنید  
چنین وعده بر یکدیگر ساختند  
برفتند در سوی منزل گزین  
نشستند آنجا دل پر ز تاب  
بدین بود تا چرخ پر اخترا  
بشد چیره دست و بگردش نگون  
بشد تیره و تار روی زمین  
دران شب دو جاسوس با عقل و دین  
وزان پس سوی باغ رفتند کنون  
رسیدند دیوار بشکافتند  
نشستند در حیرت آنجایگا  
وزین سو سپهدار کابل زمین

ز حیرت شب و روز نشناختند  
پس از چند روزی بشهر بخار  
بگشتند زان پس پی کار نیز  
که از شاه کابل بگویم سخن  
خوش و خرم و دلکش و خوشگوار  
دران باغ میخواستش دلنشین  
و لیکن نگهبان بهمراه او  
بدان باغ رفتی بدین گیر و دار  
رسیدند آخر بنزدیک باغ  
بکردند آن هردو مرد دلیر  
که از غیر بودی تهی نامدار  
برفتند مر نیک بشناختند  
که ای بر عدوی تو اقبال پست  
که شد شادمان خاطر نامجو  
کشد خسرو روم را شاه زنگ  
بهمراه اسپان رخ چون چراغ  
که هریک مرا همچو جان در تنید  
برون هردو از باغ پرداختند  
وز آنجا که می بود شان جانشین  
جگر خون ز نارفتن آفتاب  
درآمد به خورشید در ماجرا  
کزو گشت خورشید خاور زبون  
فلک ریخت در زلف شب مشک چین  
به پشت فرس برنهادند زین  
بدنبال آن گل که گردد برون  
نشان از سپهدار کم یافتند  
که تا چیست فرمان فرمان روا  
دران شب ابا مردم همنشین

نشستند تا پاسی از شب گذشت  
بفرمود تا گسترانید جا  
دلی پر ز اندیشه و خواب دور  
ز جا خاست آن خسرو نامجو  
همی رفت دیوار بشکسته دید  
بدل کرد شکرانه کردگار  
نشستی بر آن بادپای دگر  
سوی شهر سبز آن زمان تاختند  
شب آمد به پویندگان پرده دار  
همه شب همی بودند اندر شتاب  
چو خورشید دادی بگردون صفا  
ابا هردو جاسوس بر گفت شا  
بمانیم پنهان به پهلوی جمع  
چنین گفت بر کاروان رو نهاد  
که بر شاه توران رسید آگهی  
رها شد سپهدار کابل ز بند  
حریفانش از باغ بر بوده اند  
سپهدار توران چو بنهاد گوش  
بفرمود آنگاه بمردان کار  
بود آنکه باشد بچنگ آیدا  
بفرمان او سرکشان تاختند  
گروهی ازان خیل نام آوران  
غبار زمین بر فلک بر رسید  
بماندند حیران که این گرد چیست  
وزان پس سپهدار کابل دیار  
همی پاره راه رفتند بهم  
که بر ما سپهدار توران زمین  
بباید یکی چاره برپا کنیم

که از خواب مرچشم‌شان تیره گشت  
بخوابید آنجا شه نیک خوا  
که از پاسبانان برآمد نفور  
بموعودگاه اندر آورد رو  
درو هردو جاسوسی بنشسته دید  
بشد پیش بر بارگی شد سوار  
مر آن هردو جاسوس صاحب هنر  
بیلغار چون باد پرداختند  
ازان صبح بخشا بدش کرد کار  
که تا سرزد از برج کوه آفتاب  
یکی کاروانی براه دید شاه  
بباید سوی کاروان برد راه  
که در باد فانوس پوشید شمع  
کنون باز بشنو که دارم بیاد  
که شاهها همه وقت بادت بهی  
چه فرمائی ای خسرو هوشمند  
ندانم کجا راه پیموده اند  
تو گوئیش از سر برون رفت هوش  
برایید دنبال آن شهریار  
آهو بچنگ پلنگ آیدا  
ده و بیست هر گوشه پرداختند  
گرفتند ره جانب کاروان  
که آن کاروانی مرآن گرد دید  
فلک بر مزار که خواهد گریست  
دران کاروان چون گرفتی قرار  
و زان بعد بر خویش گفتند بهم  
فرستاده این لشکر از روی کین  
که راه هنر آشکارا کنیم

چنین گفت شاه کابلستان  
بتن کرد از ساریانی لباس  
کلاه نمود بر سر اندر نهاد  
فرود آمد از بارگی بر زمین  
برهنه کف و جامه‌ها چاک چاک  
رسیدند گردان دران کاروان  
بهر گوشه کردند ازان جستجو  
سپهدار کابل سر پرز بیم  
گرفتی گهی مار اشتر بدست  
یکی خال در ابروی شهریار  
بدل گفت کین دانه دام من است  
چه سازم که بروی علاج آورم  
بسر بست پشمینه‌ای پاره پار  
که یعنی مراد درد سرد سر است  
هران کس که آمد بنزدیک او  
فگندی سرخود به پیش آنزمان  
هران کس که گفتی بترکان نشان  
زدندی بدو هر یکی چوب دست  
سپهدار کابل بدان گیر و دار  
نمی‌گشت‌شان باور آن گفتگو  
کسی را که ایزد شود پرده دار  
باخر سپهدار کابل سرا  
پر از آبله شد کف پای او  
بدین محنت سخت و رنج تمام  
پس از چند در شهر سبز آمدند  
درآمد بشهر آن شه تاجور  
بدان تا نداند ورا مردمان  
بدین سان برفت آن شه دل پذیر

کشید از بدن جامه خسروان  
همی گفت برد ل بیزدان سپاس  
سخن مثل سوداگران کرد یاد  
بجا کرد جاسوس را جانشین  
نهادی قدم بر سر خار و خاک  
ز سالار کابل بجستند نشان  
نمی‌یافتندی نشانی ازو  
همی راه رفتی و دل بر دو نیم  
زمانی به پشت ستوران نشست  
بد از فر شاهنشهی یادگار  
اگر چند بر وی نظام من است  
ز کافور بر مشک باج آورم  
که هر موی بودش بکردار خار  
ازانم بدین گونه حال ابتر است  
پی چاره و پرسش و جستجو  
که یعنی برنجم دلی ناتوان  
که این است سالار کابل ستان  
که برما کنون ریشخند تو هست  
در اینجا چرا گردد اینگونه خوار  
همی کردند هر گوشه‌ئی جستجو  
چه غم گر شود پرده در روزگار  
بدین گونه چندی بسر برد راه  
زمین سای پای سمن سای او  
همی رفت آن خسرو نیک نام  
دل شادمان سرفراز آمدند (؟)  
همان جامه ساریانی ببر  
که این شهریار است یا ساریان  
رسیدند تا در سرای کبیر

بشد پیش جاسوس گفتا بدو  
جهان شد بفرمان و بختت بکام  
سپهدار کابل بیامد برت  
چو بشنید این مژده او کبیر  
ز جا جست پویان بکردار باد  
زدیده همی اشك شادی بسفت  
همی بر سر و دست شاه بوسه داد  
برفتند ز آن پس بمهمان سرا  
بکردند شکرانه کردگار  
ز سرتا پا خلعت خسروان  
شب و روز در عیش بردند بسر  
دران جای خالی ز رنج و گزند  
وزان پس همی گفت شا بر کبیر  
بباید که رو سوی شاه آوریم  
شه شهر سبز آن سپهدار تور  
پسند کبیر آمد از گفت شا  
رساندند بر شاه سبز آگهی  
سپهدار کابل بیامد برت  
چو بشنید این مژده برخواست زود  
و زان سو سپهدار کابل زمین  
وزان پس دو خسرو بغل بر کشاد  
بخواش زبان تر همی ساختند  
نخستین سپهدار سبز این بگفت  
ازین مژده ام شادمان ساختی  
خنک از چنین طالع ساز من  
شها باد این ملک انداز پات  
زهی طالع و بخت فیروز من  
و زان پس سپهدار کابل ز مهر

که ای نامور مرد با آبرو  
بشد توسن چرخ زیر تو رام  
ستاده چو اقبال شد بر درت  
بگفتا جوان گشتم از چرخ پیر  
همی رفت در پای شاه برفتاد  
غبار رهش را بمژگان برفت  
از آنجا سوی خانه رو بر نهاد  
نشستند شادان برخسار شاه  
بصد شادمانی بر شهریار  
بیوشید بر شاه کابلستان  
دران جایگا در رخ تاجور  
سپهدار کابل بیاسود چند  
که بخت جوان بادت از چرخ پیر  
بود آنکه ز الطاف او برخورداریم  
بباید که بر من بتابد چو هور  
برفتن سوی شاه توران سرا  
که ای خاطرت باشد از غم تهی  
فلك سای از فخر شد افسرت  
تقبل بر شاه کابل نمود  
بیامد بر شا کشاده جبین  
همی بر سر و دست شا بوسه داد  
بیکدیگران نیک بنواختند  
که شاهها ترا نیکوئی باد جفت  
بکیوان مرا سر برافراختی  
که همچون تو شاه گشته همراز من  
سرکینه جو یان شود خاک رات  
که شد از تو این روز نو روز من  
بدو گفت کی خسرو خوب چهر

الهی جهان با تو پاینده باد  
سردشمنانت بخاک اندرون  
مرا نیز بخت از ازل یار شد  
ازین گفته بسیار گفتند بهم  
بیاراستند جشن و گشتند شاد  
شب و روز در عیش کردند رو  
بگذشت چندی برین گیرودار  
که در شهر سبز آمده تاجور  
چو پور عظیم عمر نامدار  
ز شهر بخارا بتابید رو  
پس از چند آمد بر شهریار  
دلیران کابل بهر جا که بود  
روان یک بیک نزد شاگشت جمع  
بجمعیت آنجا بدند چند گا  
وزان پس خردمند با داد کین  
بسالار سبز از سر مهر گفت  
ز وصلت مرا کام دل حاصل است  
که اکنون دهی رخصتم از کرم  
مگر ایندم کامگاری دهد  
شود باز کابل بفرمان من  
و لیکن همی اکبر ارجمند  
بدو چارهئی گر بجوئی سزاست  
چو سالار سبز این سخن بر شنید  
یلا مهترا خسروا نامجو  
مرا جز به فرمانبری کار نیست  
دلت خواسته عزم کابل زمین  
بفرمود ده باره تیز گام  
سپارید بر شا که فرمان توس

چو خورشید بخت تو تابنده باد  
تنش نیز آغشته در خاک و خون  
که رویم سوی چون تو سالار شد  
نهادند در راه الفت قدم  
ز بیداد گردون نکردند یاد  
نشستند با هم با گفتگو  
سمرگشت آوازه شهریار  
رها شد ز بند بخاراش سر  
خبر یافت از قصه شهریار  
سوی شهر سبز از پی نامجو  
ازو شاد شد شاه والاتبار  
همی هریک از کار خسرو شنود  
به پروانه گان گشت خسرو چه شمع  
سپهدار گردان کابل سرا  
سرافراز و سالار کابل ز مین  
که شاها نماند سخن در نهفت  
و لیکن یکی عقده ام در دل است  
که رخت سفر سوی کابل برم  
ز لطف و کرم شهریاری دهد  
یلان بسته در دام احسان من  
بهمراه سلطان در اینجاست بند  
بما فیض و احسان و لطفت رواست  
بشا گفت کی رنج بادت بعید  
دلت هرچه خواهد بدان آرزو  
سرم را ز فرمان تو عار نیست  
مرا نیز این گفته شد دلنشین  
بیاورد زیبا بزین و لجام  
بهر کس دهی این همه آن توس



یکی بارهٔ خاص بر شهریار  
سم و ساق و بازو و گردن قوی  
میان لاغر و برکشاده برا  
دو گوشش دو خنجر و یا برگ نی  
سبک خیز و آهورم و تیزگام  
به گردش چو چرخ و برفتار شید  
سپارید بر شاه کابل دیار  
تو دایم بدین بارگی برنشین  
بهر جا که خواهی رساند ترا  
بملک و بدشت و بدریا و کوه  
بشا داد مر پارهٔ گنج نیز  
سواران جنگی ز خود برشمرد  
سپارید بر شاه کابل زمین  
بهر زین دلیران بهمرا کنون  
وزان پس سوی من روان شان  
دل شاه کابل بدو شاد گشت  
چو آئین رفتن همه بود شد  
دلیران کابل بگشتند سوار  
سواران توران سر افراختند  
نهادند زان پس همه رو براه  
رخ خود سوی بلخ برتافتند  
دل پر ز خوف و سر پر ز بیم  
شب و روز چندی بسر رفت شان  
بنزدیک بلخ آمدند شادمان  
و زان پس دلیران توران سرا  
شهنشاه کابل زمین همچو دود  
پس از چند روزی بقرغان رسید  
بشد شاد زین مرده آن شاد کام

بیاورد چون لو لوی شاهوار  
ز رویش عیان فرهٔ پهلوی  
تنک دنب و یال و میانه سرا  
نسیم سحر می ننگرفتش پی  
زر کرده ترتیب زین و لجام  
به رنگش سیه موی تازی کمید  
بدو گفت کی خسرو تاجدار  
که گر رنج آید ز چرخ برین  
چه گر در قفا باد راند ترا  
جهد هجو برق و نیابد ستوه  
که از خرج راه نایدش رنج نیز  
همه سرکش و تند و سالار و گرد  
بدو گفت کی خسرو پر ز کین  
که از خوف بیرون شود رهنمون  
ز الطاف خود شادمان سازشان  
بدین کرده از محنت آزاد گشت  
شه از خسرو سبز پدرود شد  
ابا عمر گرد و با شهریار  
بهمراه شاه تیز پرداختند  
وداع کرد از خسرو سبز شاه  
شب و روز چون برق بشتافتند  
که آیا چسان رفت زین در سلیم  
که از سینه بیم خطر رفت شان  
بگشتند گردان کشاده روان  
وداع کردند از شا گشتند ز را  
به بلخ آمد و تیز بگذشت زود  
که بر والی آگاهی آمد پدید  
روان شد سوی شاه ساخت گام

بیامد بپر شاه را در گرفت  
همان نیز افضل دلش شاد گشت  
ز جا جست و شد جانب شهریار  
ابا عمر هریک نوازش نمود  
و زان پس بخلوت سرا آمدند  
ز آسایش و رنج و شادی و غم  
بهمدیگر احوال گفتند چنین  
غمین گشت از بهر شاهزادگان  
شدند نزد نصیرانیان خوار و زار  
بگفتا دریغا بشد کار خام  
کنون چاره کارم از دست رفت  
چگویم چکوشم چسازم همی  
ندانم فلک را چه کین با من است  
چرا نامداران بخوردند فریب  
خدا روز جبار را بد کناد  
از این گونه گفتار بسیار گفت

نوازید و زو خلق شد در شگفت  
بقد چون سهی سرو آزاد گشت  
رسیدند با هم گرفتند کنار  
کزو خاطر نامور برکشود  
همه شاد بر روی شا آمدند  
هم از محنت و راحت و بیش و کم  
خبر یافت پس شاه کابل زمین  
که رفتند در بند آزادگان  
به پیچید زین غم بخود همچو مار  
بمن گشت پس زندگانی حرام  
بدین رنج تیمارم از دست رفت  
که آخر شد از پرده رازم همی  
که رنجش مرا بخیه دامن است  
کزین زینت هرگز ندیدند زیب  
که او اندرین راه شان رو نهاد  
همی از مژه اشك خون بار سفت

## جنگ کردن امیر دوست محمد خان در بامیان به همراه داکتر و

### شکست خوردن او از بیدلی ترکان

حزین شد سپهدار کابل زمین مرا نیست زین زندگی زیب و فر مرا رفتن و کین خود خواستن که وی مرمرها هیچ خواهد شمرد سرانگشت و پیکان و شصت مرا ز کردار مردان گزاف آیدش بچشمان کس می نشد آشکار ز شادی بکردار گل برشگفت دلیر و سپهدار بابا بنام گه ای رنج باشد گه آرام و ناز بگردان بهر گوشه پیغام کنی بباشد بیاید درینجا فرود بفرماییش والیء نامور سپاهی ز ترکان جنگاوران بیامد سواره هزارش چهار همه نیزه و تیغ با برگستان همه باره کوه پیکر بنزیر سرفراز با بابوالی شتافت بیاراستم مر سپا را طراز که بر من ترا راه فرمان تراست (؟) ابا دوست محمد بگفتا بنواز شد آراسته ساز و آیین جنگ که سرفراز بفرمان تو نسپرم که اینامه نور خود بجا بر نشین (؟)

چو بگذشت پس چند روزی برین به والی بگفتا که ای نامور بباید ترا لشکر آراستن شجاع را نمایم یکی دستبرد ببوسند یکی تیغ و دست مرا و گرنه همه لاف آیدش نکردست تا شیر جنگی شکار چو والی ز گفتار شه برشنفت برادر بوالی بدی شاد کام بدو گفت والی که ای سرفراز بباید که لشکر سرانجام کنی که هرجا سپهدار جنگ آزمود وزان بعد بابا برافراخت سرفراز بجست و بیاراست اندر زمان رده بست و بشمرد و دانست کار مسلح همه با سلاح گران همه سرکش و تند و گرد و دلیر چو آیین لشکر سرانجام یافت بدو گفت کای سرکش و سرفراز دگر راه فرمان دهی مرتراست ازان بعد والی یل سرفراز که ای شاه و سالار با نام و ننگ دگر چیست فرمان بجا آورم بدو گفت پس شاه کابل زمین

تو بابا با لشکر بمن بر سپار  
نخستین سوی بامیان رو کنم  
فتد شور در ملک کابل زمین  
بمن رونق ملک گیرد نظام  
چو وامی ز شاه گفته‌ء شاه شنید  
وزان بعد روسوی بابا بتافت  
سپاه گیر و بنشین بزین همچو شیر  
بفرمان او باش فرمان گزین  
ازو پیشتر تن بآتش زنی  
بدو گفت بابا که فرمان برم  
چو از مصلحت کام شد بهرمند  
که لشکر بجنید بگردد روان  
ز والی وداع خواست شاه دلیر  
همان نیز افضل یل پر زکین  
بگشتند بابا عمر... سوار  
برآمد خروش از دم گاو دم  
بقلب سپاه شاه کابل زمین  
نهادند رو جانب بامیان  
شب و روز چندی براه برگذشت  
پس از چند آن شه به بخت جوان  
وزان سو شجاع را خبر در رسید  
فلك باد رام تو ای هوشمند  
پناهیده بر خلق تورانیان  
به تعجیل باید ترا کرد کار  
توان کشت مر اندک آتش بآب  
شجاع چونکه بشنید گفتار او  
بدو گفت کاین فتنه را چاره چیست  
بباید که از صاحبان فرنگ

روم بهر کین سوی کابل دیار  
وزان پس باندو کین خو کنم (؟)  
بهر جا شود رزم بیداد و کین  
شود بسته بر من دل خاص و عام  
همی گفت نیک است فرمان گزید (؟)  
بدو گفت کای از تو دل کام یافت  
برو همراه شاه کابل دلیر  
بصلح و بجنگ و بیداد و کین  
که تا بیخ اعدای او بر کنی  
که او شهریار است من کهترم  
بفرمود آنگاشه هوشمند  
روان گشت لشکر سوی بامیان  
ببالای زین شد بکردار شیر  
چو شیر ژیان شد به بالای زین  
چو پیلان شدند جانب کارزار  
زمین سود اسپان پولاد سم  
ابا افضل و عمر پر زکین  
غبار زمین رفت در آسمان  
بسالار کابل بکوه و بدشت  
بیامد به نزدیکی بامیان  
که وی از تو بر مشکل دل کلید  
رها شد سر دوست محمد ز بند  
کشیده است لشکر سر بامیان  
مبادا شود مار چون هر اژدهار  
چو افزون شود گردد عالم خراب  
سوی لات جنگی بتابید رو  
مبادا به تلخی کشد عیش زیست  
یلی را معین کن از بهر جنگ

گزیند به خود لشکر بی کران  
کند جنگ بر دوست محمد بپا  
چو بشنید لات این سخن را ز شاه  
وزان بعد آن لات ناخوب کیش  
بدو گفت کی نامور کاردان  
برو جانب بامیان بی درنگ  
چو بشنید پس داکتر این سخن  
بیاراست لشکر چو کوه گران  
برآمد فغان از دل طبل و کوس  
بسرگشت غرابه غلطان چو کوه  
روان شد سپاهی چو دریای آب  
غبار زمین سوی افلاک رفت  
بدین گیرودار آن سپاه گران  
وزان سوی هم دوست محمد چو شیر  
بهمراه گردان تورانیان  
دو لشکر بهم اندر آنجا رسید  
بافضل بفرمود پس شهریار  
بمن ساز ترتیب لشکر بجنگ  
بفرمان آن خسرو تاجدار  
صف اندر صف آراست لشکر چو کوه  
بقلب سپاه شاه فیروزگار  
باستاد افضل سوی دست راست  
سوی دست چپ عمر شیرگیر  
وزان سوی شد داکتر صف کشان  
چو شد ساز لشکر ز هر دو سورا  
بفرمود پس داکتر بی درنگ  
که اکنون بکوشید در کار زار  
وزان پس سپهدار کابل زمین

ازینجا رود جانب بامیان  
کشد تیغ بر خلق توران سرا  
بگفتا بفرمان برآرم سپاه  
طلب کرد پس داکتر را بخویش  
تو بر خود گزین لشکر بیکران  
که آمد کنون دوست محمد بجنگ  
ز جانب است آن نامدار کهن  
نهادند روجانب بامیان  
زمین گشت چون چهره آبنوس  
زمین گشت ز افشردن او ستوه  
یکی کامجوی و یکی کامیاب  
که در دیده اختران خاک رفت  
بآخر رسیدند در بامیان  
شبه نامور تاج دار دلیر  
رسیدند هم نیز در بامیان  
هم از دور بر یکدیگر بنگرید  
که هان ای سپهدار جنگی سوار  
در کینه بکشای خیل فرنگ  
بی چاره شد افضل نامدار  
کزو چشم بینده گشتی ستوه  
بهمراه بابا گرفتی قرار  
دلیران کابل بری خویش خواست  
که شیران بجنگش چور و به اسیر  
نشان داد از اختر و کهکشانشان  
دل نامداران سوی کینه خاست  
ابا نامداران خیل فرنگ  
برآید ایندم ز لشکر دمار  
بگفتا ابا نامداران کین

مدارا مدارید زین پس بجنگ  
ز هر دو سو لشکر برآورد هو  
بهم همچو مور و ملخ تاختند  
صدای جرنگیدن تیغ تیز  
ز سم ستوران زمین پاره گشت  
غبار زمین در هوا رفت زود  
جهان را گرفتی و تفنگ  
دران عرصه گاه شاه کابل زمین  
بهر سوی کان روی برتافتی  
همان نیز افضل یل جنگ جو  
بهمراه گردان کابل زمین  
بسوی دگر عمر نامدار  
بهر جا که تیغش برآورد علم  
چنان دادند آئین مردی نشان  
بکشتند ترکان جنگی بجنگ  
فراوان ز نصرانیان ریخت خون  
بدان شد که نصرانیان را سپهر  
بفرمود پس داکتر بر سپاه  
بیارید مر توپ را پیش رو  
چو پیش آمد آن اژدر پر شرار  
بغرید و آندم فغان برکشید  
شدند خیره ترکان ز آواز او  
ازان بیم افتان و خیزان همه  
دلیر ان کابل بماندند چند  
سپهدار عمر بجنگ اندرون  
بکوشیدند آنجا دم بهر کار  
شده سیر هر یک ز جنگ و ستیز  
ازان رزمگاه گشته خواطر ستو

بکوشید در کوشش نام و ننگ  
بجنبید برشان جنبنده کوه  
بسا سر ز برج تن انداختند  
برآمد بدین گنبد پر ستیز  
عمل گاه پولاد برخواره گشت  
سپیدی عیان شد ز چرخ کبود  
ز دودش بگردید تاریک و تنگ  
بکردار شیری پراز خشم و کین  
کسی سوی او رو نبرتافتی  
بیک سوی لشکر بتابید رو  
فتادند در قتل اعدای دین  
همی روی بنهاد چون اژدهار  
تو گویی جهان را کشیدی بدم  
که گردون حسن گفت بر سرکشان  
برآمد فغان از سپاه فرنگ  
سراسر همه خاک شد لاله گون  
ز سوی زبرد ستی آرد بزیر  
بمردانگی سخت دارید پا  
که آتش زند در دل دشت و کوه  
فغانش گرفتی دل کوه سار  
تو گویی که سقف فلک بردرید  
ز پیچیدن غرش و ساز او  
ازان رزمگاه شد گریزان همه  
ابا خسرو افضل هو شمند  
ز هر گوشه کردی روان جوی خون  
نشد قطره همصحبت رودبار  
ندیدند در چاره الا گریز  
سوی تاشقرغان نهادند رو

ز کردار خود کم یافتند  
پریشان و حیران همه واژگون  
چو آمد بنزدیک والی سپاه  
ز کردار ترکان بگفتند بدو  
که این جنگ نادیدگان در زمان  
مر آن برده شطرنج را باختند  
چو بشنید والی مر این روزگار  
طلب کرد بابا را نزد خویش  
که ای بد سگال این چه اندیشه بود  
ترا از نیاکان نشمرید چشم  
بخاک سیه برزدی نام من  
مرا نزد سالار کابل خجل  
نباید که دانشوران بزرگ  
بود ششیرجنگی در آنجا شود  
ازین گونه دشنام بسیار گفت  
بوالی همی گفت پس شهریار  
منه بر کس این بدبجز بخت من  
زدم غطه بیرون نیامد گهر  
از این گونه بسیار گفتند سخن  
همی بود آنجا شه نامدار  
که از روزگار دگر داستان

ازان رزمگاه روی برتافتند  
عزار پر از شرم و خواطر زبون  
رسید آگهی سوی آن کینه خواه  
که از جنگ بی وجه بر کاشت رو  
ز غریدن توپ گشتند بجان  
رخ اسپ بر مات گاه تاختند  
به پیچید بر خود چو پیچنده مار  
بدو گفت گفتار ناخوب کیش  
که در رزمگاه مر ترا پیشه بود  
که برتافتی روی از کین و خشم  
همان از دلیران و اقوام من  
همی ساختی ای خراشیده دل  
فرستند روبا به پیکار گرگ  
که گرگش به پیکار رو با شود  
چو بشنود بشنوده دم در نهفت  
که دیگر مجوش ای یل نامدار  
که برگشت بخت از سرتخت من  
برو تهمت بد بدریا میر  
دلیران شاه اندران انجمن  
کنون باز بشنو تو این یادگار  
ترا گویم از گفته راستان

## رفتن امیر دوست محمد خان از تا شقرغان بطرف کابل

نخواهد بمهرش کشاید دو دست  
فتد باز در کژی و کاستی  
ز بهر زمانش کند پشت خم  
رهائی ندید از کف روزگار  
نه از رسم تورانیان سودمند  
دلش خواست رفتن بکابل زمین  
بباید روم سوی کابل دیار  
که هستند گردان مرا همنشین  
بگردیدند از گردش روزگار  
شود جمع نام آوران بهر جنگ  
مگر کین من زود شود خواسته  
بدو گفت کی خسرو کینه خواه  
بهرجا که خواهی برآور علم  
چه حدم که بیرون ز فرمان کنم  
بفرمود بر افضل نامدار  
بآزایند اکنون بزین و لجام  
همه بادپایان بزین برکشند  
سخن های شاه چون دُر شاهوار  
ز گفتار شاه کردشان دلنشین  
بشو باز افضل بری شهریار  
بشد کار نام آوران در تمام  
چو شیران سربارگی شد سوار  
ره چند بر خواطر نامجو  
ز گردان توران سواران کار  
گزندی نیاید در این راه ترا  
بفرماندهی شادمان سازشان

فلك چون بكس دامن كينه بست  
اگر بر كند يك دو دم راستی  
رهائی نبخشد ز اندوه و غم  
که چون دوست محمد شه تاجدار  
نگردید خواطر تهی از گزند  
بگردید زان غصه زار و حزین  
به والی بگفتا که ای نامدار  
نشیمن کنم در کوهستان زمین  
شنیدم که هریک بهر سو فرار  
چو من اندر آنجا روم بی درنگ  
کنون لشکر آنجا شود راسته  
چو بشنید والی ز گفتار شاه  
ترا اختیار است در بیش و کم  
مرا هرچه دهی آن کنم  
و زان بعد آن تاجور شهریار  
بفرما که شان توسن تیزگام  
یلان را بگو بهر کین برکشند  
چو در گوش کرد افضل نامدار  
بیامد بگردان کابل زمین  
بیاراستند اسب و تن را بکار  
بگفتا که ای خسرو شهد کام  
چو بشنید برخواست آن شهریان  
همی رفت والی بهمراه او  
سپارید وانگاه بر شهریان  
که باشند این جمله همراه ترا  
ز هر جا که خواهی روان سازشان



چنین گفت و پدرود شد نامدار  
وزان بعد آن خسرو نامجو  
همی تاخت روز و شبان دراز  
رسید آخر آن خسرو هوشمند  
بآسایش آنجا فرود آمدند

وداع کرد برگشت از شهریار  
سوی ملک کابل بتابید رو  
بکوه و بدشت و نشیب و فراز  
شتابنده بر دره غوربند  
به تدبیر نابود و بود آمدند

## آگهی یافتن نامداران از آمدن امیر دوست محمد خان

### ورفتن بعضی باستقبال او

که آمد سپهدار کابل زمین  
چو این مژده شادمانی شنفت  
خردمند و دانا رجب داشت نام  
کشادی دل شاه بدان خوب چهر  
که بود نیل چشم سپاه فرنگ  
بیامد بنزد شه نامدار  
ثنا گفت مر بر جهان آفرین  
غم و محنت و رنجش از یاد شد  
که چون سر زد از برج کوه آفتاب  
که ای بخت تان یار و اقبال جفت  
که گشتم تهی از غم و ماجرا  
نهادند تورانیان رو براه  
دران لحظه بنشست بر پشت زین  
نشستند بر زین بگردار شیر  
ابا نامداران بصد گفت گو  
که زیر سمش خاره گردید خار  
رسیدی به پروان شه هوشمند  
بدل بیم یلغار خیل فرنگ  
بود برنس شوم در چهاریکار  
نشیب و فراز هیچ نشناختند  
چوشیر ژیان در کوهستان زمین  
که آندم سوی برنس آمد خبر  
همه وقت بادت سرعیش و ناز  
که آمد کنون دوست محمد بجنگ

رسید آگهی بر یلان گزین  
دل هر یکی همچو گل برشگفت  
نخستین ز پروان یل شادکام  
بیامد بری شهریار دلیر  
وزان پس علی خان با نام و ننگ  
بهمراه جنگی سواران کار  
ستاد و ببوسید شاه را زمین  
دل شاه ز نام آوران شاد شد  
بودی يك شب آنجا شه کامیاب  
بگردان توران سپهدار گفت  
بگردید زینجا بقرغان سرا  
بدین گفته بدرود گشتند ز شاه  
روان نیز هم شاه کابل زمین  
بفرمان او سرکشان دلیر  
سوی ملک نجراب کردند رو  
جهاندند اسپ اندران کوه سار  
بدان تا که بگذشتند از غوربند  
نکردند جایی مدار و درنگ  
که نبود کند پیش دستی بکار  
ازان بیم چون باد برتاختند  
رسید آخر آن خسرو پرزکین  
ز درنامه بگذشت آن تاجور  
بگفتند با او که ای سرفراز  
بدان ایدل و پشت خیل فرنگ

گذشت اندرین راه با نك سوار  
ترا باید اکنون ز فرزانی  
روان ساز یلغار دنبال او  
وگر نه گزین در رود پیشتر  
چو برنس مر این داستان را شنید  
بفرمود بر هر یکی نامدار  
گزینید بر خود سواران جنگ  
بدارید بار لشکر بکردار بار  
که آن دوست محمد شه پرستیز  
مگر شاید او را بچنگ آورید  
چو بشنیدند آنجمله برخاستند  
دوباره دو صد از سواران جنگ  
جهاندد زانجا بکردار باد  
ز سم ستوران زرین لگام  
برفتند و هر گوشه بشتافتند  
ندیدند از رفتن خویش کام  
برفتند و گفتند بدان کینه خواه  
برفتیم و کردیم ازان جستجو  
ز ما پیشتر تیز بگذشته بود  
چو بشنید برنس بیچید سخت  
بدل گفت این کار دشوار شد  
وزان سو سپهدار کابل زمین  
چو آمد به نجراب آن تاجور  
ز هر سو رخ خود بدو تافتند  
سرافراز درویش و دیگر غلام  
رسیدند و بر شاه دیدند همه  
برفتند و بوسیدند از شاه دست  
بکردند احوال هم جستجو

تهی مایه و تیره و خوار و زار  
ز روی د لیری و مردانگی  
که آرند بسته پر و بال او  
شود مشکل کار تو بیشتر  
سوی نامداران یکی بنگرید  
بگردید بر بادپایان سوار  
بدرید بر تیغ کام نهنگ  
ز چون و چرا برمدارید یار  
بود راه پوینده اندر گریز  
ازان کوه اندیشه سنگ آورید  
صلاح و سپاه را بیاراستند  
برآمد برون از سپاه فرنگ  
بدنبال شاه آن همه رو نهاد  
زمین شد سوی آسمان تیز گام  
نشان از سپهدار کم یافتند  
همه سوی برنس نهادند گام  
که بیرون شد از دست آن اژدها  
ندیدیم جایی نشانی ازو  
سوی ملك نجراب گشته فرود  
بلرزید بر سان برگ درخت  
یقین اژدها خواهد این مار شد  
مر آن دوست محمد شه پرز کین  
بزرگان بگشتند ز کارش خبر  
چو پروانه بر شمع بشتافتند  
نکو نام محمد شه شادکام  
ستادند و خدمت گزیدند همه  
نوازششان خسرو دین پرست  
بگفتا شه از مسجدی نامجو

چو دانید چون است آن نامدار  
بدو گفتند ای خسرو انجمن  
تهی از جراحت نگشته تنش  
در آندم بزرگان نجرب نیز  
سرافراز مرزا و دیگر جلال  
حسین و دیگر نامداران کار  
رسیدند بر خسرو دلنواز  
وزان پس بیوزش زبان ساختند  
که شاه توئی شاه و ما بنده ایم  
نیاز تو شاه بدینجا فتاد  
مر این کلبه ناسزاوار ما  
مشرف بیابوس خود ساختی  
بدین گفته‌ها شهریار دلیر  
وزان پس بشادی نشستند شاد  
به آسایش آنجا همی بود تا  
ببین چرخ گردون چه دور آورد

ز بیداد این گردش روزگار  
هنوزش براحت نیاسوده تن  
بود بستر خواب پیراهنش  
همه نامداران صاحب تمیز  
که بودند مردان صاحب کمال  
فراوان برین سان بسی نامدار  
زدند بوسه بردست آن سرفراز  
مر آن شاه را نیک بنواختند  
بفرمان لطف سرفراغنده ایم  
که از خاکسارانت آمد بیاد  
مر این موضع خار و خار ما  
بگردون ما سرفراختی  
نوازیدشان از سرفراختی و مهر  
در شادمانی فلك بر کشاد  
ز بیداد ایام آسودتا  
بنام آوران چند جور آورد

## برگشتن داکتر از بامیان و فرستادن شاهشجاع او را بیاری برنس در

### جاریکار

بفتح و بنصرت دل شادمان  
جهانید بر شاه عالی جناب  
بیوسید مرشاه را دستگاه  
ثنا خواند بر خسرو تاجور  
بفر و بتاج و به تخت تو من  
بشاهین دوران فگندم گریز  
بدین داوری رنج و تیمار من  
هم از اختر نیک و از فال توست  
که همچون تو شاه باشد او را پناه  
بدو گفت کی پهلو پر هنر  
ترا پشت مرجامه پهلوی  
همیشه ترا بخت بیدار باد  
ترا باد دایم کشاده روان  
همین است نام آوران را نشان  
همی مجلس شادی آراستند  
نبر یاد کردی کس از درد و غم  
صراحی پر از خنده ساغر خموش  
برقت آوریده مه و مشتری  
ره غم سوی خویش بستند چند  
که آگاهی آمد بنزدیک شاه  
بیامد کنون دوست محمد بچنگ  
دران خیل انجم چو مهتاب رفت  
بدل باز دارد سر ماجرا  
برفتند همه نزد آن شهریار

که چون داکتر گشت از بامیان  
بگردید از کار خود کامیاب  
بیامد بشهر و بشد نزد شاه  
زیان برکشاد انگهی داکتر  
که شاهها بنازم به بخت تو من  
ز اقبال تو چنگ من گشت تیز  
و گر نه چه با شم من و کار من  
بمن این بلندی ز اقبال توست  
شود فتح یاور بهر کینه خواه  
چو بشنید شاه خواهش داکتر  
همیشه ترا بخت و بازو قوی  
همی فتح و نصرت ترا یار باد  
دلم شد ز کردار تو شادمان  
همین است آئین جنگ آوران  
بدین سان بهم عذر هم خواستند  
در شادمانی کشادند بهم  
لی پر ز نوش و دلی پر ز جوش  
زیان مغنی برامشگری  
بدین شادمانی نشستند چند  
بدین گونه بگذشت شا چندگاه  
بدو گفت ای شاه با نام و ننگ  
بملک کوهستان به نجراب رفت  
بار آید آن تا جور لشکرا  
بزرگان ملک کوهستان دیار

بر مگر عبد خالق با قوام خویش  
اگر نیز آن بر نبود پیشتر  
دیگر خان احمد بود نزد او  
زمانه دگر ساخت نیرنگ را  
بباید که بر برنس از داوری  
که آن نامور زو قوی دل شود  
چو بشنید پس شاسخن‌های او  
قبولش بافتاد خواطر پذیر  
بگفتا که شایان این جنگ کیست  
رود سوی برنس بکند آوری  
بگردد بهر کار بازوی او  
چو بشنید مر داکتر این سخن  
بپوزش زبان برکشاد و بگفت  
توئی شاه بر بنده خواهش پذیر  
بسازی بدین دولتم شاد کام  
مرا سوی برنس فرستان بکار  
ز جنگم گریزان شد از بامیان  
چو بشنید شاگفته داکتر  
برو هرچه باد اختیار تو است  
چو بشنید شد داکتر شادمان  
روان گشت از شاه بدرود شد  
بگردید از شهر کابل برون  
روان گشت بر جانب چارکار  
بگردید برنس برو تازه رو  
نشستند بر شادمانی بهم  
ببینیم تا چرخ گردان سـ

بود نزد برنس کزین بود پیش  
نه الحال بر برنس آورد سـ (؟)  
ز افغانیان گرد با آبرو  
کشاده فلك دیده جنگ را  
فرستی کسی را بکند آوری  
و گر نه برش کار مشکل شود  
همه گفته نيك دلخوای او  
به تدبیر شد خسـرو بی نظیر  
ازین نامداران بدین ننگ کیست  
بکوشد بهمراش در یاوری  
نهد سنگ خود در ترازوی او  
باستاد بر باد شاه کهن  
که ای شهریارا ترا بخت جفت  
بخواهش پذیری مرا دست گیر  
که صید مرا کس نیارد بدام  
که بر دوست محمد کنم کار زار  
در اینجا بجنگش بگیرم میان  
بدو گفت کی پهلو نامور  
که آن زخم خورده شکار تو است  
بیاراست آندم سپاه گران  
فلك گفت این بود نابود شد  
اجل ساخت قضا رهنمون  
بیامد بر برنس نامدار  
دلش شادمان شد ز کردار او  
ندادند ره سوی خود درد و غم  
چه آرد دگر رونق و ماجرا

## لشکر آراستن امیر دوست محمد خان و رفتن او در پروان و جنگ با

### برنس، کشته شدن داکتر

بنجراب بگرفته چندی قرار بگردان ملك كوهستان زمین بیاید که فرصت ز کف نسپریم شود رونق کار ما واژگون یلان را ز هر گوشه گرد آورید دل ما نیاساید از نام و ننگ مگر بر کشاید فلك آرزو سراسر کشادند زبان در ثنا که شاهها همی باشدت بخت جفت بگفتند بر خسرو با تمیز حسین و دلیران فرخنده فال که ای باد بخت تو چون ماه و مهر سوری پیش فرمانت افکنده ایم نه فرمان برآید ز فرمان بری و زان پس شدند جانب کاروبار ز کند آوران ساختند لشکری ازان تازه رو گشت شاه جهان بفرما که لشکر بجنبد ز جا بنام آوران گشت فرمان گذار ز نصر من الله جستی مدد همان نیز برشد به بالای زین بر آن موج سرچشمه نجراب شد(؟) نهادند گردان همه روبرا بلرزید زو سقف این چرخ خم

که چون دوست محمد شه تاجدار وزان پس بفرمود آن پر زکین که تا چند اینجا بعشرت بریم مبادا شود رشته از کف برون بیاید همه فکر لشکر شوید چو لشکر شود ساخته بهر جنگ و زان پس سوی برنس آریم رو چو گردان شنیدند گفتار شا نخستین سپهدار درویش گفت غلام علی خان، محمد شه نیز رجب خان و مرزا شه و هم جلال بگفتند یکسور به شاه دلیر که شاهها ترا ما همه بنده ایم بداریم فرمان بفرمان بری بگفتند زین گفته بر شهریار و زان بعد هر گوشه نام آوری بر شهریار آمدند شادمان بفرمود بر افضل کینه خوا بفرمان شا افضل نامدار روان گشت با لشکر بی عدد سر سرکشان شاه کابل زمین روان موج لشکر چو سیلاب شد سراسر زمین گشت پر لشکرا کشیدی دهل ناله زیر و بم

سراسرگرفتی همه کوه و دشت  
چو در ریزه کوهستان آمدند  
چو سید غلام و کرم خان دگر  
چو نصرت امیر و چو گمیر نیز  
همه سوی خسرو عنان تافتند  
که و مه سوی شاه نهادند رو  
فراوان بشد لشکر شهریار  
بدو گفت درویش کی تاجور  
در این جا ترا بودنی سود نیست  
بتاخیر مشتاب در کارزار  
اگر چند زی در روی پیشتر  
چو بشنید شاه گفت درویش را  
گذشتند آن دم ز دریا کنار  
ز پنجشیر نیز آمدند سرکشان  
بر آن هردو کز سرکشی کام داشت  
نوازیدشان شاه ز الطاف خویش  
بزرگان گردنکش گل‌بهار  
بهمرای هریک دلیران جنگ  
ازان جا به پروان چون بنهاد رو  
چو در ملک پروان گرفتی قرار  
و زان جا یکی بود با عز و ناز  
زیانش ز رعنا سبق برده بود  
دورنگی بدش دایم اندر سرشت  
تنک ظرف و کم عقل و نابرده بار  
بپوزش گشاده زبان دروغ  
ازو شاد شد خاطر شهریار  
بمنزلگه او فرود آمدند  
بشد شهریار اندران منطرا (؟)

سپاهش چو برق درخشان گذشت  
یلان بر شه دل ستان آمدند  
ز اقوام شان نامداران دگر  
دگر شاملک مرد صاحب تمیز  
سوران بر سپهدار بشتافتند  
بشد شادمان خاطر نامجو  
همی خواست تا گیرد آنجا قرار  
اسد همچو جوزات بسته کمر  
از این بودند هیچ بهبود نیست  
بود گردش کار ناپایدار  
شود زینت خسروی بیشتر  
بدانست ز آن دُر کم و بیش را  
نهادند رو جانب گل‌بهار  
بخدمت بر شاه خنجر کشان  
محمد شه و سیف‌الله نام داشت  
شدند شادمان سر فگندند پیش  
رسیدند بر خدمت شهریار  
میان را بپرخاش بستند تنگ  
شه تاجور با سپاه و گرو  
ابا لشکر آن خسرو تاجدار  
سبک مایه رانام بود سرفراز  
بزیبایی هرگز نیالوده بود  
رخش همچو کاغذ سیه باد و زشت  
رسید آن بداندیش بر شهریار  
چراغ دروغش نیابد فروغ  
ندانست کردار آن بد شعار  
بشکرا نه اندر سجود  
ابا نام داران جنگ او را



فرود آمد هر گوشه لشکرا  
بدین بود تا گنبد نه رواق  
سرا پرده شب بکیوان کشید  
بشد جفت شب عقرب شب فروز  
وران شب همان بد گهر، سرفراز  
بهمراه شا بود يك پاس شب  
چو در سوی آرامگا رفت شاه  
سوی فتنه و کینه آورد رو  
فرستاد بر سوی برنس پیام  
مرا بر تو شد راستی از نخست  
کنون باز این گفته از راستی  
که هان ای سپهدار خیل فرنگ  
در این ملک پروان گرفته قرار  
خود آن تا جور در سرای من است  
ترا باید ای نامور کامیاب  
بیایی تو با لشکر بی شمار  
وزین سوی من با پرستار چند  
بمیدان بماند شود خیره کار  
چوقاصد پذیرفت این گفت او  
بیامد بر برنس اندر نهفت  
چو بشنید برنس بدو گفت باز  
بگویش که در کار شایسته باش  
به بینی که فردا چه کین آورم  
پذیرفت قاصد ز جا جست زود  
شه زنگ را تاج از سرفتاد  
بشد برقش صبح روشن برو(؟)  
کشید آئینه در رخس آفتاب  
چو خورشید شد در رخ آسمان

دلیران و شایران نام آورا  
با فکند خورشید را در فراق  
ز سیارگان زیب دامن کشید  
شب آبست بین چه زاید بروز  
که نی عیش یابد ز دوران نه ناز  
بخواهشگریها و شرط ادب  
شد از شاه بدرود آن کینه خواه  
که بر شا مگر رنج آید ازو  
که بر گوی ای سرکش شاد کام  
کسی همچو من نیست پیمان درست  
بگویم نه از کژی و کاستی  
رسیدست مر دوست محمد بجنگ  
بهمراه او لشکر بی شمار  
به بیگانگی آشنای من است  
که فردا کشد سر ز کوه آفتاب  
بکوشی بهمراش در کار زار  
برویش در منظر آرم به بند(؟)  
شود لشکرش نیز ناپایدار  
وزان پس سوی برنس آورد رو  
همان گفتهها را بدو باز گفت  
که برگرد رو جانب سرفراز  
بگفتار خود نیز بایسته باش  
سر آسمان بر زمین آورم  
بیامد بدو گفت آن هرچه بود  
سپهدار رومش بسر بر نهاد  
کزو اختر کاویان شد ستو  
که بیند درو روی خود کوه و آب  
بیاراست برنس سپاه گران

جهان باز نوفتنه آغاز کرد  
روان گشت بر سوی پروان دیار  
سراسر زمین از سپاه شد سیاه  
بلرزید گردون ز آواز کوس  
بدین گیر و دار آن سگ بدشعار  
صف اندد صف آراست لشکر بچنگ  
وزان سوی هم دوست محمد بکین  
بیاراست لشکر بآئین کار  
و زان بعد آن برنس تیز چنگ  
که دیگر مدارا نباشد بکار  
بفرمان برنس سپاه فرنگ  
جهان را سراسر گرفتی فغان  
وزان سوی هم خسرو پاکدین  
بفرمود بر نامداران کار  
بگیرید این کافران را بچنگ  
چو فرمان شا سرکشان یافتند  
ز هردو سو آواز گیر و دار  
صدای تفنگان پهلو شگاف  
ز هر گوشه هریک بزرگان کین  
بچنگ اندر آویختند بی درنگ  
دران وقت آن بدگهر سرفراز  
در قلعه بر بست بر روی شاه  
هر آن قلعه کو زیر فرمانش بود  
زدی تیر بر جانب مومنان  
بدین کار گشتند حیران همه  
دران جنگ جا کوه نزدیک بود  
سپهدار کابل چو این کار دید  
جهانید هر سوی آن کوه سار

در کینه و رنج و غم باز کرد  
بهمراه آن شکر بی شمار  
غبار زمین رفت در روی ماه  
زمین گشت چون چهره آبنوس  
رسانید خود را به پروان دیار  
بیاراست و افشرد پای درنگ  
کمر بست برچنگ، آن پاک دین  
بقلب و جناح و یمین و یسار  
بفرمود بر لشکران فرنگ  
ببارید تیر همچو ابر بهار  
نهادند آتش بکار تفنگ  
چو شب گشت آن روز روی جهان  
یل تاجور شاه کابل زمین  
بهریک که ای سرکش و کامگار  
زنید آتش اندر سپاه فرنگ  
بهرگوشه چون شیر بشتافتند  
برآمد بدین گنبد مدار  
دل بیدلان برد روز مصاف  
شدند در پی قتل اعدای دین  
بسا ریختند خون ز خیل فرنگ  
بیاد آمدش راز دیرینه باز  
زدی تیر هر سو بخیل سپا  
بفرمود دروازه اش بست زود  
نفاق آمد اندر میان سران  
ز نزدیک او شد گریزان همه  
برآمد سپاه اندران جست زود  
گل باغ امید خود خار دید  
ابا افضل و عمر نامداران

بیامد میان سپاه همچو شیر  
که ای نامداران فیروزگار  
علیخان و درویش و دیگر غلام  
... همه نامداران کار  
که ای شهریارا میندیش ازین  
بباشیم دایم درین کوه سار  
شود دین و دنیا همه بهرور  
وزان سوی هم برنس پر ز کین  
بیامد به نزدیک او داکتر  
مرا باید اکنون بخیل سوار  
که مردوست محمد ازین کوه سار  
بگیرم سراسر راه او را بتنگ  
بدو گفت برنس که رو زودتر  
جهانید پس داکتر همچو دود  
گرفتی سراسر راه او را به تنگ  
نگا کرد بر داکتر شهریار  
بشا گفت افضل که ای کامران  
ازین زندگی مرگ بر تن نکو  
یقین است ایزد بمن بخت داد  
نمایم بدو این زمان دستبرد  
بمیدان کی از دست من جان برد  
بدو گفت خسرو که تا خیر چیست  
همین گفت شاه و جهانید اسپ  
بدشت آمد از کوه خارا فرود  
سرافراز افضل یل نامدار  
دگر سرکشان کوهستان زمین  
گرفتند سراسر راه نصرانیان  
جهاندند یکبار همه بی درنگ

بزد بانگ بر سرکشان دلیر  
منید از کف این فرصت گیر و دار  
رجب، خان محمد شه شادکام  
بگفتند کای خسرو تاجدار  
بکوشیم در قتل اعدای دین  
به پیچیم با او به لیل و نهار  
نیاید کسی را زیان و ضرر  
نماندی هراسش ز پروا زمین(؟)  
بدو گفت کای پهلو پر هنر  
روم تا زیان جانب گلبهار  
مبادا رود جانب برکنار  
ز هردو سویش بر سرآیم جنگ  
مبادا که زی در رود پیشتر  
بهمراه جنگی سوار هرچه بود  
ستادی بمیدان همه بهر جنگ  
که آمد بمیدان سگ بد شعار  
نماند کسی در جهان جاودان  
که باشیم اینگونه بی آبرو  
که آمد سپاهش بمیدان ستاد  
و گر نه مرا هیچ خواهد شمرد  
اگر بخت من راه فرمان برد  
در اینجا مدارا و تدبیر چیست  
شتابان بکردار آذرگشسپ  
سواران بدنبالش آن هرچه بود  
سپهدار آن عمر کامگار  
فرود آمدند جمله در دشت کین  
کشیدند شمشیر کین از میان  
زدند خویش را در سپاه فرنگ

بنص—رانیان اندرآویختند  
خروش دلیران بر افلاك رفت  
صدای جرنگیدن تیغ تیز  
بسی سر بیافتاد در روی خاک  
گلستان غم عرصه جنگ شد  
دلیران کابل زمین بی درنگ  
تهی ماند اسپ و تهی ماند زین  
قیامت بپاشد دران روز جنگ  
یکی از یلان فرنگ همچو باد  
بزد تیغ بر فرق آن نامدار  
بدانست عمر مر آن تاجور  
زدش تیغ بر سر بر از خشم و کین  
بمالید بر رو کف دست خویش  
بگفتا که ایزد مرا سرخ رو  
چنین گفت و بشتافت در جنگ تیز  
بگردون گردان برآمد نفور  
دران وقت آن شوم پرخاشگر  
جهانید اسپ و کشان تیغ تیز  
برآورد افغان مر آن پر زکین  
کجا رستی از چنگم از بامیان  
ترا شرم ناید ز کردار خویش  
چو بشنید افضل بگفتار او  
بدو گفت افضل که ای بدکشان  
بمن آر هرچیز داری بدل  
تو از جنگ من جان کجا یافتی  
بدو گفت پس داکتر کای دلیر  
چه نامی که کوشی درین نام و ننگ  
بدو گفت افضل که ای بدنژاد

بشد گرم بازار خون ریختند  
بچشم مه و مشتری خاک رفت  
برآمد بدین گنبد پرستی  
یلان را بسا سینه شد زخم ناک  
ز خون یلان خاک گلرنگ شد  
بسی کشتند از مردمان فرنگ  
گریزنده اسپان دران دشت کین  
ز جوشیدن و کوشش نام ننگ  
جهانید بر عمر نیک زاد  
خراشیده شد چون گل از نیش خار  
که نامد مرا تیغ او کارگر  
ببفگند بر خاکش از پشت زین  
حنا بست از خون خود شست خویش  
بکرد و بمحش—ر دهد آبرو  
بپا کرد هر گوشه رستخیز  
مدارا ز چشم فلک گشت دور  
سپهدار نص—رانیان داکتر  
سر پر زکین و دل پر ستیز  
که هان ای سپهدار کابل زمین  
بمن باز بریسته داری میان  
ازین کوشش و رنج و تیمار خویش  
سوی آن بداندیش بنهاد رو  
چه جوئی ز سالار کابل نشان  
که از خونت خاک سازم چو گل  
که بر شاه کابل بشتافتی  
بپای خود آئی تو در کام ش—یر  
که من شاه جویم تو آئی بجنگ  
مر این حيله‌ها چند داری بیاد

مرا مادر دهر کاندم بزاد  
منم پور آن خسرو شاد کام  
چو بشنید مر گفت او داکتر  
بزد تیغ بر فرق آن پهلوان  
زدی تیغ افضل به پهلوی او  
سپر در چپ و تیغ در دست راست  
زمانی بهم اندر آویختند  
نه این را سرفتح دادی نشان  
بدانست افضل که با تیغ کین  
ز قربوس زین کرد بیرون تفنگ  
سری داکتر ساختش پر فسون  
رسید آتش اندر تن داکتر  
تنش گشته سوراخ و جانش برون  
بخاک اندرآمد سسر داکتر  
ازان جای برتافت او سوی جنگ  
بجنگ اندرآمد چو شیر ژیان  
بدین گونه هریک دلیران کین  
بسی خلق نصرانیان شد تبا  
ازان رزمگاه روی برگاشتند  
همه سوی برنس گریزان شدند  
دلیران کابل بدنبال شان  
بدین سان گریزان چوشیر و رمه  
بفرمود آن برنس تیز جنگ  
بغرید غرابه چون آسمان  
ز کارش دل مومنان خیره شد  
ندیدند خود را بسنده بکار  
همی تاخت آن افضل نامدار  
برآمد به بالای کوه بلند

بشد شاد مرگ تو نامم نهاد  
که گردان بخواندم افضل بنام  
بدو حمله کرد چون شیر نر  
نه زو کارگر گشت تیغ گران  
نبرد زو بر سسر موی او  
خروش از دل نامداران بخاست  
خوی و خون ز اندام هم ریختند  
نه آن را ظفر ساختی شادمان  
نیایم بسنده به ناپاک دین  
برآورد چون آفت آبرنگ  
ز افسون او جست آتش بیرون  
ز سینه سوی پشت کردش گذر  
ز بالای زین ساختش سسرنگون  
بشد شادمان افضل تاجور  
درآمد میان سپاه فرنگ  
کس از ضرب تیغش ندیدی امان  
ریختند خون ز اعدای دین  
که گم گشت شان آن زمان دست و پا  
هزیمت غنیمت بخود داشتند  
ز بیم سسر افتان و خیزان شدند  
زدند هر طرف تیغ بر بال شان  
رسیدند نزدیک برنس همه  
ببردند مر توپ را سوی جنگ  
بلرزید زان نعره روی جهان  
کزان توپ روی جهان تیره شد  
کجا قطره آب و کجا رود بار  
ازان رزمگا سوی کوه سار  
باستاد آنجا یل هوشمند

در آنجا بکردند منزل گزین      زمانی بیاسودند از رنج و کین

## برگشتن امیر دوست محمد خان از رزمگاه ورفتن

### بطرف کابل و سلام کردن او لات را

چنین است هنگامه روزگار  
بدو زینت ملك كابل زمین  
بنصـرانیان زورسـیدی گزند  
نخواهد مرا فتح گردید جفت  
فزون از سه ده اش نباشد سوار  
کزو بود افزونی اندر سپاه  
بترسم فلک بندم آرد بدست  
ندانم کرا بر پناه آورم  
که بندگان در غم پر و بال من  
که عمرم بغم بگذرد جاودان  
ثباتی بدان بی ثبات آورم  
کشد پای حرصش سوی دام زود  
سواران دانا و صاحب سخن  
که آگه ز کردار او کس نبود  
جهانید یکسان بدشت و بکوه  
رسیدی به نجراب آن سرفراز  
که او بود در بستر درد خوار  
که آمد شه کابل ای نامجو  
روانش بنزدیک شا داشتند  
بخواش زبان بر کشاد و نشست  
که ای مرد دانای فیروزگار  
نگردد سوی دولتتم رهنمون  
چومن هیچ زین چاره بیچاره نیست  
نه گنج است بر من نه خیل سپاه

کنون باز بشنو ز تاثیر کار  
که چون دوست محمد سرفراز کین  
دران روز در جنگ کوشید چند  
در اثنای آن جنگ با خویش گفت  
بدین مایه اندک سواران کار  
پیاده بکوه ماند بی دست و پا  
گر امروز در جنگم آید شکست  
و یا گر سبک روبراه آورم  
بود خلق عالم بدنبال من  
برندم بر شاه نصـرانیان  
همان به که رو سوی لات آورم  
چو صیدی سرش در قفس خواست سود  
گزین کرد زانجا بخود پنج تن  
ازان رزمگاه رو برتافت زود  
سوی ملك نجراب بنهاد رو  
پس از ساعت چند و رنج دراز  
برفتی سوی مسجدی شهریار  
خبر بردند آنگاه بنزدیک او  
بفرمود کز جاش برداشتند  
بیامد بر شاه و بوسید دست  
پرسید زان پس ازو شهریار  
سـر بـختم از خواب ناید برون  
دگر در خیالم ره چاره نیست  
بهرجا روم کار گردد تباه

از این پس سوی لات رو آورم  
به بینم که این چرخ بیدار کیش  
ازینم دگر راه تدبیر نیست  
بشاه گفت پس مسجدی نامدار  
فزونست ترا دانش خرمی  
ز من عقل و دانش ترا بیشتر  
و لیکن بگفتار من گوش کن  
توگر سوی لات آوری روی خویش  
فرستد ترا سوی هندوستان  
و یا بر فرستد بشاه فرنگ  
نماند کسی هیچ جنبنده سـ  
مدار ای مادر مدار ای توسـت  
بگردد جهان بی تو زیر و زیر  
بدو گفت پس شاه کابل زمین  
ترا گفته‌ها باشد از راستی  
ولیکن مرا چاره زین کار نیست  
که تا من سوی لات رو ناورم  
بود اهل من نیز آنجا به بند  
روم تا ببینیم دیدار هم  
بود آنکه مر خالق دادگر  
ز نو باز مر مسجدی نامدار  
ز هرگونه گفتارها جرو برد(؟)  
و لیکن نیاورد شاه رو بدو  
نیامد بشاه گفت او کارگر  
زجا جست بر شد به بالای زین  
وداع کرد و بنهاد در راه رو  
جهانید چون برق اندر شتاب  
بسـر برد آخر ره بیکران

تن خود با آتش چو مو آورم  
ز رنج و ز راحت چه آرد به پیش  
که در ترکش بخت من تیر نیست  
که ای شاه فرخ دل کامگار  
ازان رو که تو شاهی و من رمی  
بباشد آیا خسـرو تاجور  
که کارآزموده است مرد کهن  
به بند افگنی دست و بازوی خویش  
که محروم مانی تو از دوستان  
ترا و تهی گردد از بیم جنگ(؟)  
بکابل زمین در رخ کینه‌ور  
و گرنه ز ما بر توان کند پوست  
توئی پرده دار و مشو پرده در  
که هان ای خردمند با عقل و دین  
زیانت ندارد سـر کاستی  
که در رنج من بوی تیمار نیست  
یقین دان بکف آبرو ناورم  
پی چاره کار من مستمند  
بسـنجیم در چاره کار هم  
چه ریزد ازین گنبد نیلوفر  
سخن‌گوی گردید بر شهریار  
بدان خسـرو تاجور برشـمرد  
بجز باد شـمرد گفتار او  
زو مرغ طبعش بنکشاد پر  
روان گشت بر سوی کابل زمین  
بدان پنج تن خسـرو نامجو  
ره و پی ره و کوه و دریا و آب  
رسـیدی بکابل شه کاردان



و زان پس سوی لات بنهاد رو  
فرستاد از خویشتن پیشتر  
بدی نام سلطان بدان نامجو  
که از من ببر آگهی سوی لات  
بیامد برت شاه کابل کنون  
پذیرنده بشنود گفتار شاه  
بشد پیشتر از شه نامجو  
وزان سوی لات آن سپهدار جنگ  
یکی باغ بودی میان حصار  
ز هرگونه گل‌ها کران تا کران  
یکی همچو چرخ فلک نیلگون  
که خود دوست محمد مرآن گلستان  
دران روز مرلات دل پر ز داغ  
بهر گوشه می‌گشت و می‌بنگرید  
که آمد دران لحظه سلطان ز راه  
روان اندرآمد بباغ اندرون  
بشد جانب لات کردش سلام  
که ای بخت و دولت شود چاکرت  
چو بشنید لات، بترسید سخت  
ز گفتار سلطان دلش خیره شد  
گمان زو شد اکنون که آمد بجنگ  
ازو باز پرسید کین گفت تو  
پیام از که داری و رازت کجاست  
بدانست سلطان که لات این سخن  
گمانش ز اندیشه آئین گرفت  
ز نو باز برگفت کی نامدار  
ترا شاه کابل سلام آمده  
ترا چاره باشد بهر بیش و کم

که تا بر رود نزد آن نامجو  
ز خدمت گذاران خود تاجور  
بدو گفت آن خسرو کامجو  
بگویی که ای یار بادت حیات  
بسوی تو بخت شدش رهنمون  
وزان پس سوی لات پوئید راه  
بفرمانش بر راه بنهاد رو  
سراسر کشان سپاه فرنگ  
سراسر گل و سبزه و آبشار  
یکی ارغوانی یکی زعفران  
یکی همچو خور ابیض و خوش‌نمون  
بناکرده بود آن شه دلستان  
دران باغ بودی بگلگشت باغ  
درو هرچه از دیدنی بود دید  
دلش پر زخواهش ز گفتار شاه  
سری پر ز اندیشه خاطر زبون  
ببوسید خاک و بگفتش پیام  
رسید این زمان دوست محمد برت  
بلرزید بر شان برگ درخت  
جهان پیش چشم اندرش تیره شد  
نکردست کس پیش رویش درنگ  
چه گفتی بر من بنگذاشت تو  
که ات اندرین گفته‌ها راهنماست  
ندانست از من درین انجمن  
که شد زعفرانی و دارد شگفت  
نکوتر شنو از من این روزگار  
نه بر جنگ و جویای نام آمده  
که راحت بدو بسپری یا الم

در این گفته بودند که او چون چراغ  
چو سلطان بشاه دید و بر لات گفت  
همین است سالار کابل زمین  
چولات آن زمان دید بشناخت زود  
بیامد همی شاه کابل دوان  
آغوش و همدوش و هم‌بر شدند  
مر آن شاه را لات جنگی نخست  
بنزدیک خود جایگا ساختش  
کشاده زبان از سراسری  
بدو گفت کی شاه کابل زمین  
ز مردان عالم نشان بر تو هست  
مرا در نخستین نبد کین تو  
تو خود بیم از خویشتن یافتی  
کنون کین زمان کامدی پیش من  
از این پس دلت را ز غم شاد دار  
بدو گفت پس شاه کابل زمین  
ترا اختیار است در خوب و زشت  
مرا چاره کار زین بیش نیست  
بگفتند زین گفته‌ها پر ز ناز  
چو گشتند از دیدن باغ سیر  
برفتند بمهمان سراسر کشان  
سوی غم در خویشتن بستنا  
تو اکنون سپهدار کابل بناز  
که از کار افضل سخن گویمت

آمد سپهدار کابل باغ  
که دیگر چه رانم سخن از نهفت  
که آمد برت خالی از رنج و کین  
ز جا خاست کردش بخود راه نمود  
بغل باز کرد و کشاده روان  
بهم هردو سراسر و صنوبر شدند  
ز کینه تهی سوی خود دید چست  
بخوازش گری نیک بنواختش  
که سازد دلش خرم از کاستی(؟)  
سراسر جهان بادت زیر ننگین  
ره و رسم گردن کشان بر تو هست  
نه بر لشکر و ملک و بر دین تو  
بهر ملک رفتی و بشتافتی  
شدی مرهم سینه ریش من  
ز اندیشه و محنت آزاد دار  
که ای سایبان تو چرخ برین  
که هرگونه کاری بمن آب کشت(؟)  
که در خاطر دیگر اندیش نیست  
بهم هردو سالار گردن فراز  
برون آمدند هردو مرد دلیر  
نشستند در عیش روز و شبان  
سراسر بستر عیش بنشستنا  
در این جای بگذار و بشنوز راز  
به آب سخن روی دل شویمت

## خبر یافتن سردار محمدافضل خان از رفتن امیر دوست محمد خان

### در نزد لات و رفتن او نیز در پیش پدر

کزان جنگ جاشد دران کوه سار  
چو پروانه کاید با طراف شمع  
ز سالار کابل نشانی ندید  
ندیدند جایی نشانی ازو  
یکی گفت مر زنده سرگشته شد  
ندیدیم او را بوقت گریز  
از این جنگ برگشت آن شهريار  
از این غم تن خود نجات آورد  
از این درد نایاب تیمار او  
نگفتی مشخص کس از شهريار  
که آیا بشاه از چه این پیشه شد  
فرو هشت خورشید را در زمین  
که بر پرده جویان شوی پرده دار  
نزیبید مر از این پس آئین جنگ  
تهی بخت را چرخ در خنده شد  
که بودند همراه بدان پهلوان  
کرم خان محمدشه خوب چهر  
دل پر ز اندیشه و تاب و تفت  
بنجراب شد افضل هوشمند  
خبر یافت زین دولت پایدار  
یل تاجور شاه کابل زمین  
شکر نوش همچون نی قند شد  
دلش شادمان گشت و خاطر نوید  
بگردون رسانید پیغام خویش

که چون افضل آن سرکش نامدار  
بگردش ز گرد آن بگشتند جمع  
بهر سوی بر سرکشان بنگرید  
بهر گوشه کردی ازان جستجو  
یکی گفت در جنگ جا کشته شد  
یکی گفت در جنگ بشتافت تیز  
یکی گفت با چند جنگی سوار  
گمانم که رو سوی لات آورد  
بحیرت شد از جستن کار او  
ز هرکس که پرسید ازین روزگار  
ز اندوه دلش پر ز اندیشه شد  
بدین رنج بودند که چرخ برین  
سویه شد ازو دامن کوه سار  
بدانست افضل که شد کار تنگ  
سپاهش بهر سو پر اگنده شد  
فرود آمد از کوه بنام آوران  
چو درویش و دیگر علیخان دلیر  
بنام آوران سوی نجراب رفت  
چو سررز ز کوه آفتاب بلند  
وزین سوی هم برنس نامدار  
که شد نزد لات آن سپهدار کین  
از این مژده بسیار خورسند شد  
ز لشکر در آن کوه نشانی ندید  
سراسر جهان دید بر کام خویش

همی رفت بر فتح آن نامدار  
وزان سوی افضل سوار دلیر  
جدا مانداز خسرو تاجدار  
بجز عمر او را کسی یار نی  
بسی گشت زین رنج خاطر زیون  
بکردند زو مسجدی را خبر  
شد از بستر درد آن دردناک  
بیامد بر افضل نامجو  
و زان پس بگفتش که ای نامدار  
که دیروز سالار کابل زمین  
درین کلبه ناسزاوار ما  
بمن گفت من میروم سوی لات  
بدو هرچه گفتم که ای تاجور  
سخن‌های من هیچ بشمرد شاه  
بدو گفت افضل که ای نامور  
نه زین پس روم من بدنبال شاه  
همه وقت باشم اینجا بهم  
که دشمن از غم نگردهد تهی  
بگفتند زان پس بدو سرکشان  
ز حرفی که دل زو نیابد نوید  
نه زبنده باشد ترا در جهان  
غم بزم انبوهی از شادی است  
سپهدار خسرو بشهزادگان  
بیک جای باشند همه روز و شب  
ترا نیز باید که آنجا روی  
ازین گونه بسویار گفتند بدو  
وداع کرد از سرکشان گزین  
عمر نیز همراه آن نامدار

ز پروان زمین باز در چاریکار  
که بختش ز بالا در آمد بزیار  
نه بر روی کسی یاور و غم گسار  
ز نام‌آوران هیچ سالارنی  
فروریختی از مژه اشک خون  
که آمدکنون افضل نامور  
بپا خاست زان خوابگاه هلاک  
بسی لطف و تعظیم کردی بدو  
بکام تو گردد سپهر دوار  
سزاوار بر تخت و تاج و نگین  
رسید آن دواى دل زار ما  
که شاید ازو بر من آید ثبات  
ازین گفته‌ها آرزو بر مبر  
بنا خواهش از ما بپوید راه  
من اکنونم اینجا بجای پدر  
نمی‌گردم از نامداران جدا  
بکوشیم در چاره بیش و کم  
نباشد که کوید در فرهی  
که ای بر تو از فر شاهی نشان  
چرا بایدش از دهان بر کشید  
که باشی جدا از چنان دودمان  
به ویرانی اش بوی آبادی است  
دلیران و شیران و آزادگان  
چه گر در غم هستند یا در طرب  
بشادی و اندوه شان بگروی  
که گشتی برفتن رضا نامجو  
چو شیر آن بشد بر بالای زین  
ز کابل زمین هرچه بودش سوار

جهاندند هر سوی شهر همچو دود  
کشیدند جفای فراوان دهر  
بنزدیک آن خسرو خوب چهر  
ازو شاد شد شاه با زیب و فر  
تهی گشتند از رنج و اندوه و غم  
بشد لات خورسندا زان پاك ذات  
نوازید تا شادمان ساختش  
بسر بردند آنگونه لیل و نهار  
بکابل ستان شاه کابلستان  
دگر داستانت رسانم بگوش

ابر باد پایان نشستند زود  
پس از چند آخر رسیدند بشهر  
برفت افضل آن نامدار دلیر  
همی رفت و بوسید دست پدر  
بدیدند آن لحظه دیدار هم  
برفتند زان پس نزدیک لات  
ستودش فراوان و بنواختش  
ازو شاد شد افضل نامدار  
بدین گونه می بود روز و شبان  
ازین گونه گفتار گردم خموش

## فرستادن لات امیر دوست محمد خان را معه اهل بیت او بجانب

### فرنگ

ازان باشد شگرددش واژگون  
گهی بریمین است و گاهی یسار  
ز رنجش نیابد امان هیچ کس  
چو آئی نکو بینی او را سـراب  
بکابلستان شاه کابلستان  
بدین سان بهم می ببردند حیات  
شب و روز بودند بعیش و بناز  
ز بس می نبدشان بعالم غمی  
درخت محبت غم آورد بار  
بگفتا ابا شاه کابل دیار  
شود دشمنانت شکسته روان  
که نبود درو کژی و کاستی  
یقین باشدت اندرین فرو زیب  
بخوادم که این ملک بسپارمت  
کزو شاه عالم شود سـرفراز  
که و مه فی الجمله خرد و کلان  
کز اینجا روی سوی شاه فرنگ  
رود همرهت ای شه نامدار  
نویسم بدان شاه گردن فراز  
ز اخلاص کیشان شاه خوانمت  
فلك مقصدت را بکام آورد  
سپهداری و شاهی از یآوری  
نگردد شجاع نیز آزرده دل  
کرا زهره باشد که گوید چرا

چو شد بیستون گنبد نیلگون  
نگیرد بیک رسم و آئین قرار  
نگردیده ازو شادمان هیچ کس  
جهان را بچشمتم نماید چو آب  
که چندی بدی با دل شادمان  
دلش شادمان شد ز الطاف لات  
در شادمانی بکردند باز  
ز غم یاد کس می نکردی دمی  
چو بگذشت چندی بدین روزگار  
یکی روز آن لات خوب کار  
که ای مهتر خسرو کاردان  
شنو این سخن از من از راستی  
خاطر میاور که باشد فریب  
که من خود ز جان دوست تر دارمت  
ولیکن مرا فکری آمد دراز  
که همراه خیل و همه دودمان  
بباید ترا ای شه نام و ننگ  
کنون آمده لیچ از قندهار  
هم از سوی خود نامه پرنیاز  
ز نقص و زیان پاک گردانمت  
مگر کمپنی بر تو رحم آورد  
ترا بخشد این ملک و این داوری (؟)  
ترا عقده کار گردد سهل  
که چون کمپنی مر ببخشد ترا

ازین گونه گفتار بسیاریار گفت  
ولیکن چه خوش گفت دانای کار  
مکن باور از دشمن ای دلپذیر  
چو بشنید مر شاه کابل سخن  
بدل گفت زین چاره هم راه نیست  
بدو گفت کلی نامور کاردان  
روم این زمان سوی شاه فرنگ  
ولیکن که مر اعظم نامدار  
سراسر همه دودمان منست  
ز غزنین بکابل طلب سازشان  
تمامی بهمراه من برکناد  
رویم این همه سوی شاه فرهنگ  
چو بشنید لات این همه گفت او  
بجا آرم اکنون بیان ترا  
بیارم بکابل زمین بی درنگ  
چنین گفت پیغام بفرصت زود  
که آرند همه دوده شهریار  
بگفتا ایا شاه کابل زمین  
وزان بعد آن خسرو کامگار  
بهر جا که خدمت گزاران بدش  
همه سوی او آمد در شتاب  
که ماییم شایسته خدمت گزین  
که مازنده و مرده آن تو ایم  
بشد قرب سه صد تن از خاصه گان  
شهنشاه کابل سپهدار شد  
وزان بعد آن لات با رای و هوش  
بشاد داد مرگنج و اسباب و مال  
دگر نیز مر لیج را نامدار

دل شاه کابل بخود ساخت جفت  
کزو ماند اندر جهان یادگار  
اگر چند گوید سفید است شیر  
هم از لات جنگی ز سر تا به بن  
که بر سوی نارفتنم پا نیست(؟)  
پذیرم بگفتارت اکنون بجان  
رود سر و یا ملکم آید بچنگ  
ابا اکرم و شیرعلی کامگار  
که و مه بدو نیک و بالا و پست  
ز الطاف خود نیک بنواز شان  
فلک روزگار تو دارد شاد  
بداند که دوران چسان ریخت رنگ  
بدو گفت کی خسرو نامجو  
ز غزنین همه دودمان ترا  
بیر همرهت سوی شاه فرنگ  
ز کابل زمین سوی غزنین چو دود  
سراسر ز غزنین به کابل دیار  
که اکنون تو انجام رفتن گزین  
بشد فکر آئین انجام کار  
و یا خاصه نیکو غلامان بدش  
چو سیارگان جانب ماهتاب  
ستادند و بوسیدند او را زمین  
بهر جا که باشی ازان تو ایم  
بهمراه آن شاه روشن روان  
تو گووی بدو بخت بیدار شد  
در مد و راد آیک بخشش بجوش  
که از رنج راه نایدش بر ملال  
سپارید بر خسرو کامگار

روان نامهٔ پر سفارش نوشت  
که چون کمپنی در کنار آیدت  
وزان بعد آن خسرو پاکدین  
وداع خواست و از لات بر شد بزین  
بنام آوران آن سپهدار شاه  
وز آن سو آن اعظم نامدار  
رسیدند فی الجمله بادودمان  
بفرمود لات آنکه دنبال شاه  
و لیکن نگردند بشاه هم عنان  
یکی منزل از هم جدا با شنا  
بفرمان او پردلان تاختند  
جهان نامداران ابا دودمان  
ز هر منزلی کان شه تاجور  
بجای وی اینان فرود آمدند  
ز خیر گذشتند بدین گیرودار  
روانه شدند سوی هندوستان  
تو ای مرد دانشور نامدار  
که تا بر سر داستان آیمش  
نشان از دیگر داستان گوشدار  
ز کردار اکبر سخن بر شنو  
مرا در سخن گفتن این بود کام  
و گر نه سخن بر نمی گفتمی

بشاه داد کین را بخود کن سرشت  
دران لحظه این نامه کار آیدت  
بخود ساخت آئین رفتن گزین  
برون آمد از شهر کابل زمین  
بگردید چون باد پویان راه  
ابا اکرم و شیری علی کامگار  
ز غزنین بکابل زمین آن زمان  
نهد نیز نام آوران رو براه  
که از من شود کمپنی بدگمان  
بدین گونه رو سوی راه با شنا  
بدنبال شاه جمله پرداختند  
بگشتند منزل بمنزل روان  
کزین سوی منزل گزین شد دگر  
بدین سان شان راه نمود آمدند  
بفرمان خلاق لیل و نهار  
ابا دودمان شاه ابا دوستان  
سپهدار را سوی رفتن گذار  
به هندوستان راه بنمایمش  
غم عالم از دل فراموش دار  
شمیمه چو مشک ختن بر شنو  
که گردد بیان وصف آن نیک نام  
مر این داستان نیز بنهفتمی



## رہائی یافتن سردار محمد اکبرخان

### از بند پادشاہ بخارا

ز گرد حوادث نیابد گزند  
اگر چند برس سیجت سحاب(؟)  
به برچی به بندند آید غمین(؟)  
ز بند و کدورت بیابد رها  
بدی بند در بند شاه بخار  
چه آمد بدان شاه گیتی فروز  
بزدان کشید آن یل سرفراز  
دران کنج زندان بدو جاش بود  
بگشتند از محنت و رنج سیر  
ز زندان برآید تعبیر خواب  
پدید او را ز هرگون سبب(؟)  
ز اولاد آن سید نامدار  
صفا طینت و پاک انجام بود  
رضاجوی خدمت گزین بنده وار  
اگر چند ازان رنج و غم یافتی  
همی دید دایم ز فیضش نفید(؟)  
ز رنج دلیران کابل زمین  
فتادند چندی یلان خوار و زار  
که گردد رها مسلمی از عذاب  
برآرم ز بند اکبر نامدار  
روان شد سوی شاه توران زمین  
بدلجوئی او بپا گشت شاه  
ببالای آن پرنیانی سریر  
که شاها ترا بخت و اقبال جفت

اگر اختر بخت گردد بلند  
کجا خیره گردد رخ آفتاب  
دم چند اگر ماه بچرخ برین  
بدو باز بخشد خداوند ماه  
که یک چند اکبر یل کامگار  
ندانم ز دوران دون چند روز  
محنت سخت و رنج دراز  
سپهدار سلطان بهمراس بود  
کشیدند با هم جفای سپهر  
بدان شد مر یوسف کامیاب  
کسی را که شایان شود لطف رب  
که بودی دران نیک شهر بخار  
همی فضل نادر ورا نام بود  
و را بود بس شهریار بخار  
ز فرمان او سر نبر تافتی  
بدو بود بس شاه دوران مرید  
چو بشنید آن سید پاکدین  
که در بند سالار توران دیار  
بدل گفت کین کار باشد صواب  
روم جانب شاه توران دیار  
چنین گفت و برخاست آن پاکدین  
همی رفت تا شد دران بارگاه  
تهی کرد جا تا که بنشست میر  
زمانی چو بگذشت با شاه گفت

مرا خواهشی است بر شه‌ریار  
بدو گفت شاکی شه را مدعا  
پیچم ســـــر از راه و فرمان تو  
کشاده زبان آن شه پاکدین  
که اکبر و سلطان گذاری بمن  
ازان بند و زندان شان باز کن  
چو دانست خســـــرو بگفتار او  
بگفتا که من با تو بخشـــــیدی  
ببر با خود ای قبله روزگار  
مبادا رها یابند از بند تو  
چه خوش گفت گوینده از روی مهر  
چو بشنید مرد پیر روشن ضمیر  
قبولش بیفتاد و بر شد بپا  
همی کرده اکبر ز زندان برون  
آمد به بختش ز نو راستی  
شد از طالعش اختر نحس دور  
سزاوار تخت شـــــهی یافتش  
به آخر بصد عزو تمکین و ناز  
نشستند بدان منزل دلکشا  
سپهدار اکبر یل پیل تن  
همی بودند آنجا بعیش تمام  
بدی فضل قادر بشـــــرط ادب  
خورش آنچه شایان خوان بودیش  
بیاورد برنامداران مدام  
ولیکن که برخواهِش خویشتن  
ســـــرائی بد آنجا بدن بی‌گزند  
همی رفت سلطان بهر جایگا  
چوبگذشت چندی بدین گیرودار

اگر بر پذیرد کنم آشکار  
اگر جان ز من خواهی اکنون بخوا  
که آن منست آن همه آن تو  
چنین گفت بر شاه توران زمین  
همی خواهم ای خســـــرو انجمن  
مر ازین تمنا ســـــرافراز کن  
بدان درد شد مونس و یار او  
اگر چند زیشان خطا دیدمی  
ولیکن مباش ایمن از گیرودار  
خلل یابد این طبع خورسند تو  
بزنجیر به گرچه زخم است شـــــیر  
ز خســـــرو سخن‌ها همه دلپذیر  
بیامد بزندان شه پارسا  
فلك ســـــوی بختش بشده رهنمون  
برون آمد از کژی و کاستی  
که در مسکن مشتری تافت هور  
بصد آرزو و بخت بشتا فتش  
برفتند بما وای آن ســـــر فراز  
نهادند در مسند عیش پا  
بهمراه سلطان دران انجمن  
به آزاد زندان بدند شادکام  
رضا جوی نام‌آوران روز و شب  
که در در دستگاه آن عیان بودیش  
بدین سان بدند مدتی شادکام  
نرفتند بیرون ازان انجمن  
برسم نظربندی بی پای بند  
نمی‌رفت اکبر برون از ســـــرا  
ز ابر اختر بخت گشت آشکار

چنین گفت اکبر بسطان کنون  
چه تدبیر پوید ترا عقل و هوش  
بود چاره کار را ب رنیم  
مگر باز بخشد خداوند پاک  
بدو گفت سلطان که ای نامور  
یکی حیلۀ مر مرا در دل است  
که این جامۀ تن برآری ز بر  
بدین سان برای از میان سـرا  
ازان پس سوی شهر سبز آرو  
من آنگا به پشت در ای تاجور  
هر آن کو بیاید ترا بیندا  
بگویم که اکنون مرو پیش او  
تنش درد ناک است جانش هلاک  
نباید رود کس بنزدیک او  
بدین سان درت پاسبانی کنم  
پس از چند آیم بدنبال تو  
چو بشنید اکبر دلش گشت شاد  
بگفتار سلطان ز تن جامه کند  
برآمد برون از میان سـرا  
همی رفت و سلطان بر در نشست  
نمی گذاشت کس را میان سـرا  
تو سلطان بدین پاسبانی گذار  
که چون گشت بیرون ز شهر بخار  
نهان کرد خود را دران مرز زود  
بشب گشت پویان بکردار باد  
چو خور گشت صیقل گر آسمان  
همین بود تا گشت اختر پدید  
نهادی قدم باز در راه چو باد

که ای پور عم عاقل و رهنمون  
که تا چند باشم اینجا خموش  
که خود را از این شهر بیرون کنیم  
گل بخت من سـر بر آرد ز خاک  
فدای قدومت مرا باد سـر  
گمانم کزو دفع این مشکل است  
دگرگون کنی جامه چون نیلوفر  
برو هر کجا دل بخواهد ترا  
که از شاه او آیدت آبرو  
نشـینم که تا کس نیابد خبر  
و یا یکدمی بر تو بنشـیندا  
میازار آن سـینه ریش او  
فتاده به بستر گهی رو بخاک  
نیازارد آن جان تاریک او  
بخاک درت جان فشانی کنم  
ببینم ره و رسم و احوال تو  
بگفتا که از بندم آمد کشاد  
تغییر بسـر جامۀ برفگند  
ندانست کس بر چنین ماجرا  
بزنجیر و قفل آهن ببست  
بدان رنگ و افسون که گفتم ترا  
ز کردار اکبر سخن گوشدار  
بروز آمد اندر یکی گشت زار  
که تا خور نهان شد ز چرخ کیود  
سوی شهر سبز آنکه تا بامداد  
شدی باز اکبر بیکجا نهان  
بشد نور خور از جهان ناپدید  
بدان پا که بر گل نشاید نهاد

همی رفت تا روز نزدیک شد  
تجلای خود بر فلک بردمید  
بدان کاروان اندر آمیخت زود  
مع‌القصه آن اکبر پهلوان  
رسیدند در شهر سبز آن همه  
جدا گشت اکبر ازان کاروان  
همی جست راه در سـرای کبیر  
تفحص همی کرد تا یافت آن  
دران روز دانای روشن ضمیر  
نشسته بدند جمله باهم گنان  
که آن لحظه هم اکبر شـیرگیر  
نشست و بدیشان همی بنگرید  
بپرسـید از وی کبیر دلیر  
چه نامی و نسل از که داری نشان  
گر از فرمردی ترا راه نیست  
مپوشان ز من آنچه داری نـهان  
و گر نامداری و گر پهلوان  
دگر راه مده در دل اندیشه را  
برآشفت اکبر بخندید و گفت  
ندارم بدل از تو بیم و هراس  
منم اکبر اینک در ین گلستان  
بدم مدتی از بد روزگار  
کشیدم بسی رنج ز ندازه بیش  
بفرمان ایزد رها یافتم  
رسیدم به امر خداوند پاک  
چو بشنید از نامور این سخن  
بپا خاست از جا بگردار باد  
ز دیده همی اشک شادی بسفت

شب تیره را بخت تاریک شد  
سپهدار بر کاروانی رسید  
که باشدش آن همه راه نمود  
سراسر بهمراه آن کاروان  
برافتاد در شهر ازان زمزمه  
رها گشت از گردش آسمان  
مکان در کجا دارد آن دلپذیر  
سوی آن سـرا تیز بشتافت آن  
خردمند فرخنده یعنی کبیر  
بمهمان سـرا با دل شادمان  
درآمد بمهمان سـرا دلپذیر  
که برمیزبان حیرت آمد پدید  
که ای مرد آزاده خوب چهر  
که باشد ترا فرگردن کشان  
دلیری و تندی هم از بهر چیست  
خانه را خانه خویش دان  
و گر شهریاری ز آزادگان  
ز شـیران مبادا تهی بیشه را  
که از تو چرا راز دارم نهفت  
تهی از هر اسم خدا را سپاس  
جگر بند سالار کابلستان  
به بند سپهدار شاه بخار  
رسیدم بس از عقرب دهر نیش  
ازان شهر سوی تو بشتافتم  
یقینم که برخاست بختم ز خاک  
کبیر دلاور دران انجمن  
همی رفت و در پای اکبر فتاد  
بمزرگان غبار از کف پاش رفت

همی گفت کی میر فرخنده را  
عجب کرده یاد ازین خاکسار  
قدم نه بچشمم که ماوای توست  
خوش ای نامور شادمان آمدی  
بدل دایمم آرزوی تو بود  
خدا لطف بر من همی کرد پیش  
میسر مرا نوش بی نیش گشت  
خنک بر من و طالع ساز من  
هما رام من بر شد و بوم رفت  
بدین گونه گفتار بسیار گفت  
ازان پس بفرمود خان گسترند  
فرو هیشت سالار خان خان به پیش  
وزان پس بخوردی کشادند دست  
ز هر چیز خوردند و برداشتند  
ازان بعد آن فال فرخ کبیر  
ز مفرش همی خواست اندر زمان  
همه دیبای چین برسم خچند  
بسر بر زدش تاج روی کلاه  
کیانی کمر بندش از رشته در  
ازو خیره شد چشم آن انجمن  
نشست اندران انجمن شادکام  
شب و روز در جشن بستند کمر  
نه کس نام بردی غم و رنج را  
همی بود چندی بدین دار و گیر  
که بر خسرو شهر سبز آگهی  
که ای خسرو شهریار جهان  
فلک داد از بند جاهش گزیر  
چو خسرو شنید این سخن شاد شد

بگردون مرا سر کشیدی کلا  
بود بنده پیر خدمت گزار  
همین منزل و جا همه جای توست  
بدین جسم بیجان تو جان آمدی  
بخاطر مرا جست و جوی تو بود  
که بی رنج این گنجم آمد به پیش  
فلک بر درم خاصه درویش گشت  
که شد بخت من باز دمساز من  
نکوکز سرم اختر شوم رفت  
ازان بخت فیروز چون گل شگفت  
ز شادی طرب را نشان گسترند  
بیاورد عیان مرغ بریان به پیش  
گران مایگان با لب می پرست  
بدل رنج و اندوه نگذاشتند  
که بخت جوان یافت از چرخ پیر  
لباس شهری از بر پهلوان  
بیوشید بر قد سرو بلند  
درخشان بکردار خورشید و ماه  
همه گوهر و لعل و یا قوت پر  
همی بست اندر میان پیل تن  
جز از شادمانی نبردند نام  
ز شادی به کیوان کشیدند سر  
که بیژدها یافتند گنج را  
یل تاجور در سرای کبیر  
رساندند بر وی ز بخت بهی  
رسیده کنون اکبر پهلوان  
بود تاجور در سرای کبیر  
تو گوئی که از محنت آزاد شد

فرستاده آمد بر تاجور  
چو بشنید ازو این سخن شیرگیر  
بگفتا که دیگر نشاید درنگ  
بسی روز اینجا مرا تیر شد  
بود آنکه رخ سوی شاه آوریم  
چو بشنید از وی کبیر این سخن  
بیاورد دو اسپ و بر زین کشید  
نشستند بر باد پایان چو باد  
چو نزدیک آن بارگاه آمدند  
چو شاه دید از دور بر پای خاست  
خرامید تا بر در بارگاه  
چو اکبر فرود آمد از پشت زین  
کشودند با هم بغل خسروان  
فشردند با هم برو دوش را

ز گفتار خسرو بکردش خبر  
بتابید رخ سوی فرخ کبیر  
که آریم اینجا بقانون جنگ  
نرفتم بر شاه و تاخیر شد  
سرفخر خود در سما آوریم  
ز جا خاست چون باد ازان انجم  
که بر توسن چرخ پروین کشید  
برفتند شاه خسرو نژاد  
بدان کاخ کیوان سرا آمدند  
قدی همچو سرو سهی کرد راست  
مقابل بر پهلو نیک راه  
روان شد بر خسرو پاکدین  
دو شمشاد با آن دو سروروان  
به پرسش کشودند لب نوش را

## دربارهء جنگ‌نامه سرابی

گرفته شده از بخش نخست کتاب: «ادبیات دری در نیمه اول سده بیستم» تألیف دوکتور اسدالله حبیب

بهار سال ۱۸۳۹ رویداد تلخی زندگی مردم افغانستان را از بنیاد تکان داد. قشون سی هزار نفری انگلیس بر اساس تصویب پارلمان آن کشور بر این خاک حمله کردند. در سر راه متجاوزین نبردهای دفاعی مردم آتش‌های کم دوامی افروخت که سپاه انگلیس از آن همه با پیروزی گذشت و در میان برق سرنیزه‌ها شاه‌شجاع را بر تخت کابل نشاند و این حادثه بیش از هر چه بر غرور ملی مردم آزادی‌دوست ما آسیب رساند و خشم‌ها را برانگیخت.

این حادثه وقتی اتفاق افتاد که مردم ما از مداخله‌های بیجای "فرنگی" به ستوه آمده بودند و حتی دربار که همیشه در مذاکرات با زمامداران برتانوی بر دو نکته: یکی ضمانت شکل میراثی سلطنت بر اولاد امیر و دیگری حفظ امنیت داخلی کشور با کمک پول و سلاح هنگام شورش‌های احتمالی تأکید می‌کرد؛ روزی رسید که از این دو تقاضای معمول نیز صرف نظر کرد. امیر دوست‌محمد در یکی از مذاکرات گفت که من نمی‌خواهم سلطنت را به خانواده من تضمین کنند و مردم افغانستان خواهش دارند که حکومت برتانیه در کشمکش‌های داخلی شان نیز مداخله نکند و حل دعوی‌های‌شان را بخودشان بگذارد. براستی این تقاضای جدی مردم بود که امیر را واداشت که حتی در حالتی که تخت به آسانی بین برادران سدوزایی دست بدست می‌شد؛ این ضمانت را نخواهد.

مردم دل‌آزردهء ما به قیام‌های خونین برخاستند و امیر دوست‌محمد خودش

را کنار کشید. در سال ۱۸۴۱ آزادی خواهان چاریکار را گرفتند. در شیخ آباد نزدیک غزنی قوای انگلیس تار و مار شد. قبایل باخنده دره خیر ضربات محکمی بر انگلیس‌ها وارد کردند. روحانیون جهاد را اعلان نمودند. در سراسر کشور ما، شعار پیکار متحد علیه دشمن پخش شد. در کابل سران وطن دوست قبیله‌ها طرح قیام مسلحانه را ریختند و رستاخیز بی‌امان صفوف گسترده مردم روز دوم نوامبر سال ۱۸۴۱ آغاز یافت. مردمان شهری پیشه‌وران، دکانداران و دهاقین اطراف شهر بر اقامتگاه برنز [برنس] حکم‌دار انگلیس حمله ور شدند و او را کشتند. سپاه انگلیس که در حومه کابل اقامت داشت محاصره شد و در این وقت اکبرخان پسر امیر دوست‌محمد با شش هزار نفر مسلح وارد کابل شد.

زیر آتش پیکار گرم آزادی خواهان، قوماندانی اعلای انگلیس مجبور به تسلیم بلاشرط شد و سخن به آنجا کشید که از سپاهیان اشغالگر یکی جان به سلامت نبرد و حتی شاه‌شجاع نیز بهای تجاوز را با خون خود پرداخت.

این جنگ‌ها که در تاریخ به نام «نخستین جنگ افغان و انگلیس» یاد می‌شود، طبقات مختلف مردم ما را متحد ساخت که با یک پارچگی برای آرمان مشترک و حیاتی که عبارت از آزادی کشور و نجات زندگی از ننگ و اسارت بوده؛ پیکار کنند.

تعدادی از شعرا که به مردم زحمتکش نزدیک بودند؛ در این نبردها با سلاح برنده شعر داخل شدند و مشعل آزادی‌خواهی را فروزانتر کردند و اما تعداد دیگر که از نظر کمیت نیز فزونی داشتند؛ بی‌توجه به حوادث مهم زمان و تقاضای جامعه، تقلید از قدما را ادامه دادند و همان موضوعات مکرر را با تعبیرات کهنه و تکراری بیان نمودند و از مدیحه سرایی دست نرفتند.



در این دوره به همت شعرای دسته نخستین، شعر در خدمت زندگی قرار گرفت و شاعر احساس مسؤولیت کرد که با هنرش به سوال مهم روز پاسخی جستجو کند. در جهان شعر از نظر اندیشه واقع‌گرایی (به معنای عام کلمه) به کرسی نشست. و این جنبش واقع‌گرایی هم‌آورد ملیون‌ها پیکارگر راه آزادی نیروی عظیم یافت و نفوذی عمیق تا آنجا که در حصار ارزش‌های هنری قرون وسطی نیز رخنه کرد و قصاید مدحی را نیز متأثر ساخت.

امیر شیرعلی بار یفورم‌هایی که به مشوره سیدجمال‌الدین افغانی آورد؛ مالیه را از جنس به نقد تبدیل کرد. سپاه را سازمان بخشید و بر تعدادشان افزود. چنانکه در سال‌های ۶۰ قرن ۱۹ به پنجاه هزار می‌رسید و تشکیلات پولیس را اساس گذاشت؛ پست عصری را تأسیس کرد؛ با اصلاحات دیگر از این قبیل پشتیبانی مردم را جلب نمود.

میرزا محمدخان پسر میرزا سعید احمد خان متولد در حدود ۱۲۴۷ و متوفی در سنه ۱۳۱۸ (۱۹۰۱ - ۱۹۰۰م) در قصیده‌پی خواست به مدح امیر پردازد و اما نتوانست از بیان مشتی واقعیت‌ها فراتر برود؛ بجای مبالغه‌های معمول در این نوع شعر به این بیان ساده اکتفا کرد:

آنکه کرده به وطن مستری خانه تأسیس  
آنکه فرمود در آن جمع همه پیشه‌وران  
آنکه شد ساخته در دوره او توپ و تفنگ  
با گلوله و پتاقی به وطن بی‌پایان  
آنکه در عهد خوشش فوجی لایق داریم  
جمله با رعب و مسلح همه چون شیر ژیان

باز در نوامبر سال ۱۸۷۸ دولت برتانیه که از سال‌ها پیش پلان تقسیم افغانستان را طرح کرده بود؛ بهانه‌پی بدست آورد و ۳۵ هزار سرباز مسلح را وارد افغانستان نمود. پیکار افغان و انگلیس آغاز یافت. امیر شیرعلی تخت کابل را به پسرش سردار محمد یعقوب گذاشت که با انگلیس معاهده گندمک را امضا کرد.

این معاهده هر چند در ظاهر صلح مؤقت را سبب شد؛ اما مورد تاکید مردم قرار نگرفت و علیه آن شورش‌ها آغاز یافت؛ محمدجان خان وردک و ملا دین محمد معروف به ملا مشک عالم در بسیج کردن و رهبری قشون ملی جهد فراوان کردند.

به پاسخ تلاش‌های آزادی‌خواهانه مردم ما؛ دولت برتانیه جنرال روبرتس را با قوای قهاری به افغانستان فرستاد که تا بالاحصار هزاران مرد و زن این خاک با سر و سینه راهش را سد می‌کردند. در سال (۱۸۸۰) انگلیس‌ها بر غزنی مسلط شدند و هزاران رزم‌آور مسلح با تبر را که بارها قشون منظم انگلیس را شکست داده بودند؛ از تیغ کشیدند. انگلیس‌ها یعقوب‌خان را از تخت فرود آوردند و امیر عبدالرحمن را که از ماورالنهر آمده بود، به پادشاهی افغانستان پذیرفتند و معاهده‌پی با وی امضا کردند.

درباره یکی از نبردهای مردم با دشمن آزادی‌شان در حومه شهر کابل مؤلف عین‌الوقایع می‌نویسد که چگونه سپاه پی‌راهبری و بدون سلاح کافی با توپ و تفنگ انگلیس می‌جنگیدند تا آنکه از تپه بالا رفته در صف انگلیس‌ها شکست آوردند و می‌نویسد که چگونه زنان با مشک‌های آب در میان‌شان دلیرانه خدمت می‌کردند. از چهارصد زن، هشتاد و سه نفر در آن روز کشته شد و جنگاوران افغان بعد از شش ساعت جنگ، آسمایی را گرفتند و انگلیس‌ها را راندند. این گفته بهترین سند آنست که هر وجب این خاک با

خون هزاران زن و مرد آزاد شده است و بهترین گواهی فداکاری زنان جامعه ماست و به بهترین وجهی نشان می‌دهد که جنگ‌های افغان و انگلیس در عمق جامعه مشتعل می‌شد و هیچ گروهی، هیچ قشری و هیچ طبقه‌یی بیرون آتش نمی‌توانست بماند.

محمدغلام غلامی ولد ملا تیمورشاه شاعری از قریه آفتابه‌چی کوهستان حوادث جنگ اول افغان و انگلیس را به نظم کشید و جنگ‌نامه‌یی بر وزن شاهنامه فردوسی سرود.

کار نظم «جنگ‌نامه» در سال ۱۲۵۹ (۱۸۴۳م) به پایان رسید و خود شاعر ۴۷ سال بعد از آن یعنی در سال ۱۳۰۶ (۱۸۹۰ م) وفات یافت. سال جنگ‌نامه مصادف بود با بازگشت امیر دوست‌محمد به کابل و جلوس دوباره او بر اریکه سلطنت.

غلامی اثر خویش را بعد از حمد و نعت با توصیف امیر دوست‌محمد آغاز می‌کند و عنوان و «رهایی یافتن سردار محمداکبرخان از بند پادشاه بخارا» آخرین عنوان متن چاپی اثر است که در سال ۱۳۳۶ (۱۹۵۷) از طرف انجمن تاریخ افغانستان به چاپ رسیده است.

چنانکه از مقدمه احمدعلی کهزاد برمی‌آید؛ چاپ کتاب از روی یگانه نسخه بدست آمده، تهیه شده است که از آخر افتادگی داشته است. بنابراین با نویسنده مقدمه می‌توان موافقت کرد که بدون شبهه از تاریخ رهایی سردار محمداکبرخان از بند تاخت نشینی مجدد امیر دوست‌محمدخان حوادث زیادی رخ داده است که می‌توانست بیانگر فصیح قهرمانی‌های ملی مردم این کشور باشد. مگر افسوس که آخرهای کتاب افتاده است و نمی‌توان در باره آن تا پیدا شدن نسخه پوره کتاب چیزی گفت.

استاد کهزاد در مقدمه می نویسد: «شاعر علاوه بر این کتاب، غزلیات دیگری هم داشته که برخی از آن در کتاب تحفه شاهنشاهی در موزه کابل موجود است.»

در «تحفه شاهنشاهی» اشعاری هست از شاعری به تخلص غلام نه "غلامی" و حتی در مواردی که وزن شعر تقاضا می کرده که "غلامی" ذکر شود بازهم شاعر به آوردن کلمه "غلام" اصرار ورزیده است. بنابراین چونکه در بیت‌ها و رباعی‌هایی که در حاشیه متن اصلی کتاب نوشته شده، شاعر تخلص خود را هم غلامی نوشته است به (قول کهزاد در مقدمه) بی‌تامل نمی‌توان تخلص شاعر را غلامی پذیرفت.

در نسخه بدست آمده، نام اثر معلوم نبوده است و حین چاپ با توجه به متن کتاب آن را «جنگ‌نامه» نامیده اند. چون در وقت چاپ به سبب خرابی نسخه، کلمه‌های مصرع‌ها و حتی بعضی بیت‌ها خوانده نشده، بجای آن نقطه چینی کرده اند و این وضع در پهلوی آنکه کلماتی غلط چاپ شده و کلماتی هم غلط خوانده شده بحث و قضاوت را بر کتاب غلامی بر اساس متن چاپی موجود دشوار می‌سازد به ویژه آنکه متن اصلی نیز در کتابخانه نسخ خطی کمیته دولتی کلتور دستیاب نشد. بهر حال در باره این اثر ارزنده و مهم تاریخ ادبیات کشور ما به یک نظر تحلیل عمان با يك نظر تحلیلی می‌توان نکته‌هایی را برشمرد.

با همه پیوستگی حوادث «جنگ‌نامه» شاعر تمایل خاصی دارد که هر حادثه را در قالب قصه‌پی مستقل بیان کند و با ختم آن حادثه، پایان قصه را اعلان نماید و بازگاهی با مقدمه و گاهی بی‌مقدمه حادثه دیگری را شرح دهد. نمی‌توان گفت که قهرمان عمده جنگ‌نامه چه کسیست؟ امیر دوست‌محمد، میر مسجدی خان، سردار محمداکبر خان، شاه شجاع، و یا

هیچ کدام. البته سخن از قهرمان عمده نمی‌تواند در میان باشد. بدون قهرمانان مثبت مانند اشخاصی که ذکرشان رفت و قهرمانان منفی مانند لات (مکناتن) برنس (برنز) داکتر ژرارد و غیره در سراسر جنگنامه نقش فعالی دارند و توجه را جلب می‌کنند؛ اما به نگاهی ژرف پیدا است که شاعر در حوادث گوناگون انبوه مردم را در محل آزمایش می‌گذارد و کنش‌ها و واکنش‌های‌شان را می‌سنجد و حالات روانی کتله‌ها را در اوضاع خاص نشان می‌دهد. در این سنجش، البته تاریخ و معیارهای آن راهنمایی شاعر است.

به همان اندازه که شاعر در شرح حوادث از تصرف‌های هنری به نفع تاریخ پرهیز می‌کند و ایکاش که نمی‌کرد و حتی دراماتیزم حوادث را که در دسترس او قرار دارد و مثلاً با کمی دست‌کاری میسر می‌شود؛ با بیان مورخانه نابود می‌کند.

قهرمانان جنگنامه غلامی هریک با ضعف و قوت خود و خصوصیت‌های روحی‌شان تصویر شده اند و آن خصوصیت‌ها را ما بیشتر از واکنش‌های‌شان در برابر رویدادها درمی‌یابیم. تصاویر ذهنی که از قهرمانان بدست می‌دهد مانند فردوسی با تشبیه آنان به شیر، شیر نر، شیر ژبان، پیل، پیل دمان، اژدها و غیره صورت می‌گیرد و فراتر از آن از قهرمانان شاهنامه چون رستم و اسفندیار و افراسیاب و سهراب نیز در تصویر قهرمانان کمک می‌جوید. لشکر، بیشتر به کوه یا دریا تشبیه می‌شود مثلاً در این بیت‌ها :

در آن بزمگه حیدر نامدار	بهر گوشه رو کرد چون اژدهار <sup>۱</sup>
به تن‌هایی آن حیدر نامور	در آن گله مانند آن شیرار <sup>۲</sup>
بگرید چون کوس بر پشت پیل	بجنبید لشکر چودریای نیل <sup>۳</sup>

\*\*\*

برون گشت از لشکر شهریار      سواران جرنیلیان سی هزار  
ببستند صندوق بر پشت پیل      روان گشت و آنکه چو دریای نیل<sup>۴</sup>

به سوی قلعه تیز بنهادرو      بجنبید با لشکری همچو کوه<sup>۵</sup>

مسأله مهم دیگر، مسأله مرگ است. مرگ پایان زندگی‌ها نیست؛ بلکه آغاز زندگی‌های شکوهمندی برای قهرمانان است. بدین معنی که فقط مرگ است که قهرمان را درین بست‌ها به یاری می‌رسد و آنان را دلیری خارق‌العاده می‌بخشد و دست بدست مرگ است که قهرمان تن به خطرهای بزرگ می‌زند و سلامت بدر می‌روند. مثلاً در جنگ امیر دوست‌محمد و برنز سردار محمد افضل که عرصه را تنگ می‌بیند روسوی پدر می‌کند.

به شه گفت افضل که ای کامران      نماند کسی در جهان جاودان  
ازین زندگی مرگ بر تن نکو      که باشیم اینگونه بی‌آبرو...<sup>۶</sup>

شاعر چنان در بیان رویدادها سرگرم می‌شود که به محیط قصه‌ها کمتر می‌پردازد و طبیعت که هر چند یکی دو جای به نظر می‌خورد؛ تابع حادثه است و موازی با آن تأثیر حادثه را بر خواننده شدت می‌بخشد؛ دل شب از کشتگان مستمند می‌شود. شب جامه سیاه به تن می‌کند و به سوگواری می‌نشیند. شب با دل ناامید بر کشتگان می‌گرید و صبح از غم گریبان می‌درد و غیره<sup>۷</sup>

تصویر زمان با استعاره و تشبیه پیچیده‌تر صورت می‌گیرد؛ البته با مقایسه شاهنامه فردوسی، مانند افتادن آفتابه از بام فلک و برکشیدن خسرو

آفتاب کلاوه زرینش را و یا این تصویر دمیدن سپیده:

چوباز سپید سحر در رسید      به جنگل دل زاغ شب بر درید<sup>۸</sup>

غلامی، در سرودن جنگ‌نامه سخت زیر تأثیر فردوسی قرار دارد و حتی سخن استاد طوس چون تضمین هم در اثرش راه یافته است و چون توارد هم مثلاً در جایی می‌گوید:

چه خوش گفت فردوسی نامدار      که این نکته دارم از او یادگار  
«پسر کو ندارد نشان پدر      تو بیگانه خوانش می‌خوانش پسر»<sup>۹</sup>

و در جایی دیگر گاهی که برنز [برنس] با سردار محمداکبر سوار بر پیل به دربار امیر دوست محمد می‌رسد برنز [برنس] بدعای شاه لب می‌گشاید و می‌گوید:

همه ساله بخت تو فیروز باد      همه وقت روز تو نوروز باد

به تو هر که کج بازد اندر زمان      شود خوار وزار و شکسته روان<sup>۱۰</sup>

در شاهنامه فردوسی گاهی که رستم و اسفندیار در کنار هیرمند ملاقات می‌کنند رستم در پایان سخن‌ها اسفندیار را دعا می‌کند:

همه ساله بخت تو پیروز باد      شبان سیه پرتو نوروز باد

چون جنگ‌ها و جنگ‌افزارها نو است؛ استعاره‌ها و تشبیه‌های تازه در جنگ‌نامه غلامی دیده می‌شود که در حماسه‌های کهن جستجو شده نمی‌تواند و شاعر با بیان بی‌تکلف و روان چنان به سرعت رویدادها را حکایه می‌کند که خواننده تا پایان در عمق حوادث می‌ماند. برای مثال این گفته‌ها وصف یکی از صحنه‌های جنگ را از حماسه غلامی نقل می‌کنیم:

زدند دست در مار آتش فشان  
بجوشید در کام دریا نهنگ  
فگند زد آتش هم اندرجهان  
برآمد فغان‌ها به چرخ کبود  
وزو نامداران کشیدی الم  
چو سیماب لرزید روی زمین  
بیفگند آن اژدر پرش‌رار  
رسیدند با لشکر بیکران  
زدندی به تیر و به خشت و به سنگ  
که دیوار بر پنجه بشکافتند  
که شد خندق قلعه پرموج خون  
که این دوره قلعه چون پشته شد  
فلک بر پلان آفرین‌ها بخواند  
ببارید تیر همچو ابر بهار  
بلرزید برسان برگ درخت  
نشورید با ما کس اندر زمین  
یکی حيله اش آن دم آمد بیاد<sup>۱۱</sup>

بدین گفته یکبار همه سرکشان  
بر آمد فغان از دهان تفنگ  
وزان سوی هم خیل نصرانیان  
سراسر سیه شد جهان همچو دود  
وزان پس ببارید غمباره غم  
بغرید غرابه در روز کین  
همی خشت بر خشت برج حصار  
چو نزدیک دیوار نصرانیان  
وزان سوی هم نامداران جنگ  
ولی کافران رو نبرتافتند  
چنان می‌زدند سرکشان از درون  
بسی خیل نصرانیان کشته شد  
از آن فوج کسی زنده یک تن نماند  
همی توپ یکدم نبودی قرار  
چو برنس مرین کار را دید سخت  
بگفتا که تا یاد دارم بکین  
همی ریش برکنند و بر باد داد

تشبیه تفنگ به مار آتش فشان و تشبیه توپ به اژدر پر شرار و تشبیه میدان کارزار به سیماب از تازه‌های این اثر در زمینه زبان است و مانند این تشبیهاتی دیگر نیز دارد .

غلامی در کاربرد کلمات گفتاری تردیدی ندارد و هرگاه که لازم افتد بجای زهر، زار و بجای شهر، شار استعمال می‌کند و ناشر جنگنامه با تأسف بدون



توجه به این خصوصیت سخن غلامی در جایی "زار" را "ازهر" ساخته که بیت چنین شده است:

کسی کو همی میرد از دست زهر پس از مرگش تر پاک باید بکار<sup>۱۲</sup>

و "شار" در بیت‌های زیادی آمده است چون این بیت‌ها از صفحه ۶۲:

که در سیدآباد دارند قرار      به دل دارند آیین یغمای شار...  
بدان سان گذشتند ز پهلوی شار      که آگه نشه کس از آن گیر و دار...  
کنون تا بکی داری اینجا قرار      بیاید که پویان شوی سوی شار...

غلامی شاعر جنگ‌نامه بیشتر به معنای امروزی کلمه، هنرمند است. بیشتر تکیه به احساس خود می‌کند هم در توصیف اشخاص و اشیا و هم در تصویر حوادث؛ و در گزینش کلمات و استعمال زبان کمتر به ارزش‌های ادبیات قدیم پابند است و اما در مجموع از نظر هنری در کار خود پیشرفت زیادی دارد؛ به توصیف‌های مشخص و دقیق تازه زیاد دست نمی‌یابد. تصویر صحنه‌ها اکثر با وسایل تصویر متداول یعنی استعاره و تشبیه مروج در آثار حماسی قدیم صورت می‌گیرد. خواننده کمتر به دنیای ذهن قهرمانان راه می‌یابد و شماری در پهلوهای نمایشی حوادث را فرو می‌گذارد و قربانی بیان تاریخ نگاری ساده می‌سازد.

یکسال بعد از جنگ‌نامه غلامی، ملا حمیدالله حمید کشمیری پسر مولوی حمایت‌الله نیز حوادث نخستین پیکارهای افغان و انگلیس را به نظم کشید و با نظر داشت اهمیت سیمای سردار محمداکبر در آن حوادث کتابش را «اکبر نامه» نامید.

\*\*\*

- 
- 09 دؤرد 1
  - 7۰ دؤرد ۲
  - 0۲ دؤرد ۳
  - 0۳ دؤرد ۴
  - ۷7 دؤرد ۵
  - 7۳ دؤرد 6
  - ۱۳۸ دؤرد ۷
  - ۲7 دؤرد ۸
  - 70 دؤرد ۹
  - ۱۰7 دؤرد 1۰
  - 7۲ دؤرد 11
  - 7۲ دؤرد 1۲

انتشارات راه پرچم دربارهٔ جنگ اول افغان و انگلیس کتاب «انتقامجویان جگدلک» نوشته نفتولاخلالین، ترجمه جنرال آقا را به شکل دیجیتال همگانی ساخته که از لینک زیرین قابل دریافت است:

<https://rahparcham1.org/%d8%a9%da%aa%da%a7%da%a8-%d8%a7%da%9%86%da%aa%da%9%82%da%a7%da%9%85-%d8%ac%da%9%88%db%8c%da%a7%da%9%86-%d8%ac%da%af%da%af%da%9%84%da%a9-%d9%86%da%9%88%db%8c%da%b3%da%9%86%da%af%da%9%87-%da%9%81%da%aa%da%9%88%da%9%84-%2/>



راه‌چم ناشرانديشه‌ي دکولراتيک

[www.rahparcham1.org](http://www.rahparcham1.org)